

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



# معراج ۱۵



مروری بر زندگی نامه

حاجیه خانم فروغ منہی (خالقی پور)

فریبا انیسی

مرکز امور زنان و خانواده

سرشناسه : انیسی، فریبا، ۱۳۴۵ -  
 عنوان و نام پدیدآور : معراج ۱۵: مروری بر زندگی نامه حاجیه خانم فروغ منهی  
 (خالقی پور) / فریبا انیسی.  
 مشخصات نشر : تهران: ریاست جمهوری، مرکز امور زنان و خانواده، ۱۳۸۷.  
 مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص.  
 شابک : 978-600-5201-14-7  
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
 موضوع : منهی، فروغ (خالقی پور)، ۱۳۲۲-  
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶-۱۳۵۹ - خاطرات.  
 شناسه افزوده : ایران. ریاست‌جمهوری. مرکز امور زنان و خانواده.  
 رده‌بندی کنگره : DSR/۱۶۲۹م/۱۷۴الف۸ ۱۳۸۷  
 رده‌بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲  
 شماره کتابشناسی ملی : ۰۵۱۵۱۶۱



ریاست جمهوری  
 مرکز امور زنان و خانواده

**عنوان:** معراج ۱۵ (نسیم یاس)

**نویسنده:** فریبا انیسی ۱۳۴۵

**لیتوگرافی، چاپ و صحافی:** سپیدبرگ

**نوبت چاپ:** اول - بهار ۱۳۸۸

**قیمت:** ۱۶۰۰ تومان

**شابک:** ۷-۱۴-۵۲۰۱-۶۰۰-۹۷۸

**ناشر:** مرکز امور زنان و خانواده نهاد ریاست جمهوری

**شماره تلفن:** ۳-۶۴۴۵۳۱۶۲

**دورنگار:** ۶۶۴۰۳۰۳۸

**سایت:** www.women.gov.ir - www.women.org.ir

**نشانی:** خیابان انقلاب - بین خ ابوریحان و خ دانشگاه - خیابان شهید لبافی نژاد - شماره ۱۲۸

کلیه حقوق اعم از چاپ، تکثیر و نسخه‌برداری ترجمه و اقتباس برای ناشر محفوظ است.

هو اللطيف

## پيشگفتار

«از نسيم ياس ...»

آن‌گاه که معمار آفرینش، کاخ «*احسن الخالقين*» خود را بر دو ستون زن و مرد بنا می‌نهاد، جز تکامل و تعالی انسان را نمی‌خواست. این گونه بود که فرشتگانش در پاسخ اعتراض خود شنیدند: «من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

اسلام به عنوان کامل‌کننده‌ی ادیان الهی، متعادل‌ترین تعریف را از نقش و جایگاه زن ارائه داده است. حقوق و تکالیف زن در ایدئولوژی آیین الهی، از چنان عمق و غنایی برخوردار است که هیچ‌کس خدشه یا نقصانی بر ساحت آن وارد نیست. برای اثبات این مدعا کافی است به عصر خود بنگریم.

دنیا شاهد بود در عصری که جهان صنعتی می‌رفت تا زنگار نسیان را بر خود ثبت کند، چگونه ظهور انقلاب اسلامی توانست احیاگر بسیاری از ارزش‌های متعالی انسان به‌طور اعم و زنان به‌طور اخص باشد.

انقلاب مانند کشتی‌ای برای نجات انسان در تلاطم پریشان روزگار، پدیدار شد.

زن شرقی در طول تاریخ با حفظ گوهر عفاف و رعایت حریم انسانی‌اش، همواره الگویی قابل طرح برای زنان جهان بوده است. به ویژه زنان ایران که در هنگامه‌ی بیداری قرن؛ در صف مبارزه و استقامت، نه فقط دوشادوش مردان که حتی انگیزه‌بخش و هدایت‌گر این جریان بودند.

تاریخ چگونه از یاد ببرد پایداری فاطمی مادرانی که از قیام پانزده خرداد در عضویت مکتب حماسه قرار گرفتند؟

زمان چگونه فراموش کند صبر زینبی زنانی را که جوان رشید خود را در زندان‌های سیاه ساواک یا در راهپیمایی‌های شورآفرین انقلاب اسلامی، قربانی حج مجاهدانه‌ی خود نمودند. ما میراث دار ثبات و پایمردی زنانی هستیم که مقاومت هشت ساله در نهادشان تثبیت شده بود.

امروز نیز بی‌مبالغه ما جزء سرمایه‌دارترین و ثروتمندترین کشورهای جهان معاصر هستیم؛ سرمایه‌ی ما آن مادری است که پنج جوان جگرگوشه‌ی خود را به نام امام زمانش (عج) نذر آزادی ارزش‌های دینش قرار می‌دهد. جوانش را می‌فرستد و حسرت می‌خورد که کاش باز هم برای سربازی امام عصرش پسری می‌داشت. جوانش را می‌فرستد و به بازگشتن پلاکی و استخوانی از او قناعت دارد.

سرمایه‌ی ما زنی است که با اراده و عزم راسخ خود، در عرصه‌های علم و تکنولوژی گوی سبقت را از بسیاری از مردان

مدعی جهان ربوده است. تلاش خستگی ناپذیرش در علم و دانایی، گوشه‌ای از دریای گسترده شوق فاطمی<sup>(س)</sup> در ارتقاء سطح دانش زنان را بر او قابل لمس می‌سازد.

مهم‌تر از همه این که زنان برگزیده‌ای داریم که با همهی نبوغ و برتری در اوج گسست و ابتذال خانواده در غرب، خانواده محوری را در اولویت اندیشه‌ی خود قرار داده‌اند، قبل از آن که زن نخبه‌ی ایران باشند، دل به همسر شایسته بودن و مادر ایثارگر شدن خوش داشته‌اند. چرا که نسیمی از یاس کبود مدینه در زندگی‌شان وزیده است.

در نهمین دولت اسلامی، مرکز با رویکرد تحکیم بنیان خانواده بر آن شده است تا ضمن پاسداشت ارزش این شیرزنان مسلمان با افشاندن قطره‌ای از دریای ایثار و استقامت و بندگی آن‌ها به جامعه‌ی اسلامی، به ارائه‌ی الگوهای ملموس بپردازد. امید این که بضاعت این فانوس، مسیر رو به تعالی زن مسلمان را بیش از پیش روشن دارد.

مرکز امور زنان و خانواده

بهمن ۸۷



شاخه‌های درخت سرازیر شده بود طرف زمین. از لابه‌لای برگ‌ها رنگ سفید انارهای نرسیده به چشم می‌خورد. نسیم خنک اواخر شهریور، نوید آمدن بهار را می‌داد. فروغ دست‌هایش را گذاشته بود زیر چانه نشسته بود روی پله دوم روبه‌روی باغچه و زل زده بود به درخت انار.

مادر زنبیل سبزی را گذاشت روی پله و گفت: همچی زل زده به درخت انگاری درخت زبان داره باهاش حرف بزنه. پاشو دختر زانوی غم بغل کردی که چی؟!

فروغ با دلخوری بلند شد و زنبیل را دست گرفت و رفت سمت تخت کنار باغچه. پارچه‌ای را از زیر تخت برداشت. پهن کرد روی تخت و سبزی را روی آن گذاشت. با طمأنینه و آرام، شروع به پاک کردن سبزی کرد.

مادر گفت: دست بردار دختر، دلخور نباش. هر سال شهریور همین است. بالاخره راضی می‌شود.

- کاش من هم با بابام ...

- زبون گاز بگير، كفر نگو. تن اون خدا بيمارز را تو قبر نلرزون.  
مثلاً قرآن خوونی، مسلمانی ...

- اگر نگذاشت چی؟

فروغ گفت و بی اختیار دو قطره اشک سرازير شد روی صورتش.

- می گذارد مثل هر سال. اول می گوید: دختر را چه به درس خواندن، باید کار خانه یاد بگیرد. دو بار که برایش فسنجون درست کنی، دوباره یادش می آید که کار خانه بلدی. دو تا سوره قرآن که برای پدر و مادرش بخوانی، راضی می شود، حالا مگر سال اولت است، شش سال است همین طوری می روی مدرسه.

- آخر امسال فرق دارد. باید بروم دبیرستان.

- ترس آقا هم از همین است. در دبیرستان ها دخترها حجاب ندارند. معلم مرد می آید سرکلاس. آقا هم می ترسد. من هم می ترسم. هر چه باشد شما دو تا امانت هستید. آن خدا بيمارز روز قیامت به من چه می گوید؟

- می گوید: آفرین دخترم، بی پدری درس خواندی و معلم شدی دعای همه را برای من خریدی؟ ...  
مادر خندید.

- بزک نمیر بهار می آید ...

فروغ هم می دانست که بالاخره آقا راضی می شود اول شرط و قرار می گذارد که بی حجاب نشود، قرآن خواندن را فراموش نکند، درس دادن به بچه های مردم را که از مکتب

شروع کرده بود، هم مثل معلمی است و از این حرف‌ها و بعد راضی می‌شود ... «هرچه دارم همه از دولت قرآن دارم». چه شیرین بود مکتب رفتن و قرآن یاد گرفتن. هنوز شعرهای گلستان را از بر بود. گاهی که سر کیف بود برای مادر می‌خواند. اما همیشه برای پدری که هیچ‌گاه ندیده بود، سوره‌های قرآن را می‌خواند. پدری که برای درآوردن یک لقمه روزی حلال با مهندسین آلمانی رفته بود افتتاح قطار تهران - مشهد و بر اثر حادثه کشته شده بود. چهار ماه قبل از آن که فروغ در زمستانی سرد به دنیا بیاید. فروغ آهی کشید.

مادر گفت: باز که رفتی توفکر! مطمئن باش که تو هم چنان فروغ مدرسه فروغ می‌مانی.

اسم مدرسه‌شان فروغ بود. اما امسال قرار بود بروند دبیرستان ژاله، اگر آقا راضی می‌شد. دو سه روز دیگر اول مهر بود. سال اول دبستان هم آقا راضی نبود، می‌گفت: همان مکتب بس است. با اصرار فروغ و مادر بعد از چندی قبول کرد. روزی که برای مدرسه امتحان داد، سال دوم دبستان قبول شد. از بس که در مکتب همه درس‌ها را خوب بلد بود.

هنوز امتحانات ثلث دوم شروع نشده بود. فروغ سرگرم درس و مشق بود. در دبیرستان ژاله! از کار خانه هم کم نمی‌گذاشت تا مبادا آقا ناراحت شود. آشنایان آن روزها زیادتر می‌آمدند زنجان. کم‌کم زمزمه‌ها به گوش او هم می‌رسید.

- مرد زحمتکش و خوبی است. در زنجان مسگری می‌کرد. رفته آبادان تجارت کرده. حالا در تهران مغازه خواربارفروشی دارد. پدرش فوت کرده، خواهر و برادرهایش را به سر و سامان رسانده، مادرش با او زندگی می‌کند ... دین‌دار است و مرد زندگی.

- والله چه بگویم؟ ... فروغ هنوز بی‌چه است. الان هم دوست دارد بازی کند. باور می‌کنی؟

- کوچیک چیه؟ مگر ما چند ساله بودیم عروسی کردیم؟. ماشاء ... برای خودش خانمی شده. دبیرستان می‌رود، تصدیق ششم ابتدایی دارد. این هم دستش به دهانش می‌رسه. نماز می‌خواند، روزه‌اش را می‌گیرد ...

- هر چه آقا بگوید. بزرگترشان است ...

فروغ به خودش که آمد، دید رفتارها با او متفاوت شده است. برف سپید از لابه‌لای شاخه‌های درختان می‌ریخت روی زمین که مادر ساک را داد به دستش و گفت: مادر! دست خدا به همراهت. الهی خیر ببینی.

فروغ گفت: تنهایی بروم.

غم در چشمانش نشسته بود، مادر دستی به سرش کشید و گفت: دیگر تنها نیستی. آقا محمود با تو است. عزیز هم هست. مادر شوهرت. از این به بعد مثل مادر تو است. همان‌طور که من مادر آقا محمود شده‌ام ... برو مادر، برو من را سرافراز کن با

دختر تربیت کردند. پدرت هم ازت راضی است. من مطمئن هستم.

اشک‌های فروغ پی در پی می‌ریخت روی صورتش.

مادر صورتش را پاک کرد و گفت: تو دختر مستغلی بار آمدی، لوس و بچه ننه نیستی. در شهر غریب هم می‌توانی گلیم خودت را از آب بکشی بیرون. چه من باشم چه نباشم. خدا به همراهت.

- می‌آئید پیشم؟

- تا خدا چه بخواهد.

روی برف‌ها رد پای فروغ می‌نشست و صدا می‌کرد. مادر با آقا و چند نفر دیگر ایستاده بودند. مادر کاسه‌ی آب را خالی کرد پشت سرش، برف هم چنان می‌بارید.

- من از شما مال زیاد نمی‌خواهم، اما می‌خواهم شما پولی که به این خانه می‌آوردید حلال باشد. پدرم هم برای درآوردن لقمه حلال مرد. لقمه که حلال باشد نصف ایمان کامل است.

فروغ گفت و سرش را پایین گرفت. آقا محمود خندید. رو به عزیز کرد و گفت: عزیز، عروست ملا است.

عزیز استکان چای را گذاشت جلوی فروغ و گفت: فروغ جان! چایت را بخور.

فروغ چادر را بست دور کمرش و گفت: اول بروم سبزی و کلم‌ها را بشویم. بعداً می‌آیم.

عزیز گفت: مادر مواظب خودت باش. اول بسم ... بگو تا خدا برکت دهد به کارت.

بعد رو کرد به پسرش و گفت: امسال زودتر از همیشه شورو ترشی آماده است ها ... تابستان هم زودتر از همیشه رب بار می‌گذاریم. قرمز و خوشرنگ می‌شود مثل لپ‌های صورتش ... خدا عاقبت به خیرت کند مادر! دختر خوبی نصیبت شده. آقا محمود به پهنای صورتش خندید.

گنجشک‌ها سور راه انداخته بودند توی حیاط. صدایشان تا آن سرکوچه می‌رفت. آقا محمود که نگاهش را از روی پنجره برنمی‌داشت. نگاهش را برگرداند سمت گنجشک‌ها و با خود گفت: حتماً نمی‌خواهند صدای فروغ را کسی بشنود.

صدای اذان او را به خود آورد. از سر صبح این سومین اذان بی‌موقع بود. دلش شور می‌زد. چرا این قدر طول کشید. عزیز می‌گفت: دختر ناز دارد. دیر می‌آید.

اما او می‌دانست مادرش ته دلش می‌خواهد پسر باشد. اما چه فرقی دارد. بچه اولش است.

صدای در اطاق که بلند شد. سربلند کرد. عزیز بود دنبال آب گرم آمده بود. بی‌اختیار بلند شد. با چشمانش پرسید؛ بی‌هیچ کلامی. عزیز گفت: بچه است زور نداره تازه ۱۴ سالش است. بچه هم درشت است.

نمی‌دانست چندبار طول حیاط را آمده و رفته. با صدای گریه بچه بی‌اختیار بلند شد.

صدای قابله او را به خود آورد: حاج خانم، حاج خانم ...

آقا محمود سیگار دیگری روشن کرد. نشسته بود روی سکوی سنگی. اما دلش بی‌قرار بود. بهار با همه دلفریبی‌اش دل او را نبرده بود. چشمانش نه جوانه‌های درختان حیاط را می‌دید نه نسیم خنکی که صورتش را نوازش می‌داد. صدای زنی او را به خود آورد. صدای گریه از اطاق می‌آمد. بلند شد. عزیز بیرون آمد.

قابله می‌گفت: بس کن، زن تازه‌ها که نباید گریه کند. جوانی حالا حالاها می‌توانی ...

عزیز نشست دم پاشویه حوض. دست‌هایش را فرو کرد در حوض. آقا محمود آمد کنارش: عزیز، چچی شده؟ عزیز سربلند نکرد.

- بچه‌ات پسر بود.

- بود.

- تو راه گیر کرد، مرد.

- من ... صدایش را شنیدم ...

- نفس نداشت!

- پس آن صدای بچه! ...

- صدایی نداشت، خیال کردی عزیزجان! ناله‌ای زد و خاموش شد هرچه کردیم، زدیم پشتش، فایده نداشت عمرش به دنیا نبود.

- فروغ چه می‌کند؟

آقا محمود پرسید. دلش می‌سوخت برای فروغ.

- اول گریه می‌کند. زاری می‌کند. چند وقت دیگر یادش می‌رود.  
آن قدر بچه دور و برش را بگیرد که یادش می‌ره.  
- اما بچه اول؟  
- آره مادر، بچه اول عزیز است. چراغ خانه است.  
آقا محمود نگاه کرد به آسمان. ابرهای سفید پنبه‌ای تکه‌تکه  
آسمان را پوشانده بود. با خودش گفت: چرا این بچه به دنیا  
نیامده مرد؟ چه حکمتی داشت. نه ماه زحمت کشیدن، تحمل  
کردن سختی، یک باره از بین برود، بیچاره فروغ ...  
عزیز هم چنان ادامه می‌داد: تا دنیا، دنیاست، زندگی همین  
بوده. مردن و زنده شدن، مثل بهار و زمستان از پی هم. تا  
زمستان هست باید امید داشته باشی که بهار دوباره می‌آید.  
زمستان که همیشگی نیست بالاخره یک روز یک جوانه سر  
می‌زند و ابهت زمستان را از بین می‌برد.

فروغ من من کنان گفت: دست و دلم به کار نمی‌رود.  
عزیز از آشپزخانه بیرون آمد.  
- بچه همین است عزیزجان. مریض می‌شه، خوب می‌شه، تب  
می‌کنه، دندان درمی‌آره ... دیگه در این دو سال باید فهمیده  
باشی؟  
- عزیز، تمام بدنش زده بیرون. بچه از تب می‌سوزد. لب‌هایش  
داغمه بسته، دهانش خشک است. بی‌قرار است بچه‌ام.

- خوب مریض است دیگر. مواظب باش بوی سرخ کردنی  
 بهش نخورد، جگرش گرم است باید خنک شود.

- آخر من به بچه دو ساله چی بدهم. هنوز شیرخواره، کاش من  
 به جای او سرخک می گرفتم.

- خوبه، خوبه، بی طاقتی نکن، ... دکتر هم که بردیش دعا کن..  
 ان شاء ا... خوب می شود، آرام باش ...

فروغ بلند شد ظرف را پر از آب کرد و برد سمت اطاق.

عزیز بلند شد شلوارش را تا زد. شلنگ آب را بر روی پایش  
 گرفت تا آب کشی کند. صدای جیغ فروغ او را به خود آورد.

عزیز بلند شد. آقا محمود به کنار درب رسیده بود. صدای فروغ  
 قطع نمی شد. عزیز رفت داخل اطاق. آقا محمود نشست لب  
 حوض. صدای مریم خانم او را به خود آورد.

- بمیرم برای دلت فروغ. دو سال مثل پروانه دور بهنام گشت.  
 بچه جلوی چشمش پرپر شد ... لب هایش داغمه بسته بوده،  
 بدنش مثل کوره می سوخت ... مثل ماهی بیرون آب له له می زد  
 ... بمیرم همه اش شانزده سالشه، داغ دو تا بچه را دیده ... وای  
 خاک بر سرم. بدنش همچی قرمز شده بود مثل گل آتش ... وای  
 خدا ... بمیرم برای دلت فروغ.

مریم خانم لخ لخ کنان رفت طرف در حیاط. هنوز صدای  
 گریه فروغ از اطاق به گوش می رسید.

آقا محمود دستش را گذاشت روی قلبش. فقط چهار سال از  
 ازدواجش گذشته بود اما دو داغ دیده بود. چه کار باید می کرد؟  
 دلش شور می زد. شور دختر جوانی که با هزار امید و آرزو

آورده بودش به خانه‌ای دور از شهر و خانواده‌اش. اما باید صبر می‌کرد. باز هم صبر می‌کرد، چند سال دیگر؟

در که باز شد هرم گرما ریخت توی اطاق. عزیز گفت: مادر در را ببند. هر قدر این پنکه بچرخد اصلاً خنک نمی‌شود. آقا محمود گفت: از بس که هوا گرم است، فایده ندارد. تو مغازه پنکه را درست می‌گیرم جلوی صورتم. اما همین طور عرق می‌ریزم. اما اینجا چرا کولر روشن نکردید؟ - داود تک سرفه می‌کرد. فروغ ترسید سرما بخورد پنکه را روشن کرد. می‌دانی که! مادر؛ قربانی را کشتی؟ - گذاشتم برای جشن تولد داود.

- آن وقت برایش سفره حضرت ابوالفضل می‌اندازم. برای شفای داود نذر قربانی کردم. زودتر بکشی بهتر است. نذر را باید زود ادا کرد.

- خیلی هوای داود را دارید. من حسودی‌ام می‌شود!  
- مادر تو بادامی، او مغز بادام. بچه‌ام تازه پا گرفته. فروغ تازه آبی رفته زیر پوستش چقدر خودخوری کرد خدا می‌داند. گفتم حتمی طوریش می‌شه؟ نصف این نذر و نیازها برای اوست. داود بهانه است.

- من اشتباه گفتم به داود حسودی‌ام می‌شه باید می‌گفتم به فروغ حسودی می‌کنم. و خندید.

عزیز دستانش را بلند کرد: خدا به این خانواده برکت بده. آقا محمود و فروغ را عاقبت به خیر کن. سلامتی بهشان بده ... بچه‌های این دو را هم عاقبت به خیر کن سلامتی بهشان بده ...

عزیز پایش را دراز کرد جلوی بخاری و پتو را کشید رویش. فروغ سینی برنج را گذاشت جلوی پایش. عزیز گفت: می‌دانم خیلی زحمت می‌کشی. محمود صبح می‌رود تا نصفه شب سرمغازه است. تو هم که باید کار مغازه را راست و ریس کنی از رب و ترشی گرفته تا آبلیمو و آبغوره، ... من هم دیگر جان ندارم کمکت کنم ... بچه‌ها هم هستند، حالا حتماً می‌خواهی بروی؟

دستان فروغ فرز و چابک کشیده می‌شد روی برنج توی سینی و شلتوک و ریگ را جدا می‌کرد. فروغ سربلند کرد و گفت: خیلی دلم می‌خواست درس را ادامه بدهم. از وقتی عروسی کردم، سرم به کار و زندگی گرم شده، می‌ترسم خیلی دیر شود حسرت بخورم. اینجا کلاس خانم افشار نزدیک است، هفته‌ای یکی دو روز می‌روم سرکلاس و زود بر می‌گردم.

- آنجا چه می‌خوانی؟ تو که خوب بلدی قرآن بخوانی. همین جا بخوان.

- احکام و تفسیر و اخلاق درس می‌دهند. دو سه ساعتی بیشتر نیست. داود و رسول سرشان بهم گرم می‌شود با هم بازی می‌کنند. شما هم دورادور مراقب آنها باشید غذا را هم خودم بار می‌کنم ... همان دو سه ساعتی که نیستم، مشکل است.

- مادر من که حرفی ندارم. این دو تا عزیز دل من هستند. اما می ترسم نتوانم از پس آنها بریایم شرمنده تو شوم ...  
- ان شاء ا ... اتفاقی نمی افتد.

صدای فروغ در اطاق پیچید. ساکت که شد، سکوت در اطاق چرخ می زد. سرش را بالا گرفت. داود و رسول نشسته بودند روبه روی او و زل زده بودند به فروغ. فروغ گفت: مادر بازی کن.

داود گفت: باشد. کامیون اسباب بازی را هل داد طرف رسول. فروغ سرش را پایین گرفت. دست های شوید را گذاشت جلویش، کتاب را جابه جا کرد و دوباره خواند. داود و رسول دست از بازی کشیدند و دوباره مات صدای مادر شدند. عزیز نشست کنار فروغ و گفت: حالا خوب است هفته ای یک صفحه درس می گیری؟! حالا به خودت فشار نیاور. خوب نیست زن حامله زیاد بنشینه. قوز نکن مادر ...

فروغ صاف نشست. کتاب معراج السعاده روبه رویش باز بود. درس اخلاق می گرفت. داود و رسول مات مادر بودند، وقتی با صدای بلند از روی کتاب می خواند تا درسش را حفظ کند.

تابستان و اوایل پاییز کار فروغ بیشتر می شد. زمستان کار کمتر بود. نه این که واقعاً کار کمتر باشد. اصل کار برای تابستان بود. سبزی خشک کردن، ترشی درست کردن، رب گوجه بار

کردن، شور گذاشتن و ... با برنامه‌ریزی باید هم به کارش می‌رسید و هم به درسش و هم به بچه‌هایش.  
دلش آرام می‌شد وقتی می‌دید بچه‌ها دورش می‌نشینند. اوایل دقت نمی‌کرد، کم‌کم متوجه شد، داود و رسول آن چه را که او با صدای بلند می‌خواند، بین خود تکرار و حفظ می‌کنند. و علیرضا هنوز خیلی کوچک بود که فهمید وقتی مادر از روی کتاب بلند می‌خواند باید مثل داود و رسول ساکت باشد و گوش دهد.

روبه روی هتل ایترنشنال آلمان غربی، فروغ نشسته بود روی نیمکت. چادر مشکی را پیچیده بود دور خودش. یادش آمد روزی را که در هاید پارک لندن نشسته بود. از دور زنی جلو آمد. زن تقریباً چیزی نپوشیده بود. رسید جلوی فروغ و نگاه کرد به او گفت: where are you from?

پسری که پشت به نیمکت فروغ داشت برگشت و گفت: از ایران

زن چیزی گفت؛ پرسرگفت: خانم می پرسد در این هوای گرم این پارچه سیاه را چرا دور خودت پیچیدی؟

فروغ گفت: این چادر است. خود را از نگاه نامحرم می پوشانم. این دستور دین من است که نگذارم آنها که به من محرم نیستند مرا ببینند. بدنم را می پوشانم تا خود و دیگران را به گناه نیندازم. حجاب، نشانه و دستور دین من است و این چادر ...

پسر خندید و گفت: خانم آرامتر تا بتوانم ترجمه کنم ...  
فروغ لبخند زد. حرف هایش که تمام شد. زن هنوز به او و چادر سیاهش نگاه می کرد.

در بعضی کشورهایی که فروغ با حاج محمود می‌رفت کسی به او وچادرش کار نداشت. مثلا در هاید پارک لندن همه جور آدمی پیدا می‌شد که می‌آمدند برای تبلیغ افکارشان. اما در آلمان، اطریش و ترکیه جای خاصی برای نمایش آزاد گروه‌ها نبود. گرچه همه جا عنوان می‌کردند آزادی در این است که بی‌حجاب باشی و هر چه دلت خواست بپوشی ... زن و مرد بی‌هیچ حجابی به هم تنه می‌زدند و می‌گذشتند. اما فروغ می‌دانست که این بوق و کرناها هیچ است. ثمری ندارد، اینها چه می‌گویند و آنها چه؟ با خود فکر می‌کرد.

یاد مکه افتاد که دو سال پیش رفته بودند. سال ۱۳۵۲ چه آرامشی داشت و چه شکوهی. مردمان همه در لباس سفید، بی‌هیچ رنگ و پیرایه رو به خانه‌ای مکعب شکل، پوشیده شده در پارچه مخمل سیاه با حاشیه زرباف. اما کسی نه به آن زر اعتنا دارد و نه به آن پارچه سیاه. توجه همه به خالق هستی است. کعبه نشانی است که ره گم نشود. سیاه و سفید، زرد و سرخ همه در کنار هم، یک دل و یک صدا، اللهم لبیک، اللهم لک لبیک، ... خدای را می‌خوانند، به یک صدا اما به صد لهجه.

- حاج خانم سلام،

فروغ سربلند کرد. برادر شوهرش بود که او هم مثل حاج محمود در کار واردات لوازم التحریر بود و هرازچندگاهی مثل آنها باید سفر می‌کرد به کشورهای دیگر.

- سلام

- شما جنست را عوض نکردی؟ و خندید.

فروغ لبخند زد و گفت: سلام، من نیامدم جنس عوض کنم. آمدم رنگ پس بدهم. نیامدم رنگ عوض کنم. آمدم به مردم رنگم را نشان دهم.

باز یاد ملاقات آن روزش با آن زن غربی در هاید پارک افتاد. رویش را کیپ گرفت. آن سوتر زنی موهای بورش را سپرده بود دست باد. لباس قرمز چسبانش با موی بور چشم خیلی‌ها را به خود جلب کرده بود به خصوص پسری که سیگار به دست زل زده بود و با حسرت نگاه می‌کرد. فروغ با خود گفت: هرچه دارم همه از دولت قران دارم. آرام ومطمئن نگاه می‌کرد به آسمان.

درختان قطور جنگل سرکشیده بودند به آسمان. اصلاً سر آنها را نمی‌دید؟ برگ‌های سوزنی شکل تمام راه را پوشانده بودند. هرچه به سمت جنگل می‌رفتی بوی دریا کمتر می‌شد. فروغ زهرای یک ساله را داد به دست دیگرش. داود و رسول دوان دوان رفته بودند. علیرضا نه دلش می‌آمد مادر را تنها بگذارد و نه می‌خواست از برادرانش عقب بماند.

تابلوی کارخانه از لابه‌لای برگ‌های درختان به چشم می‌خورد. فروغ گفت: علی جان برو، دیگر رسیدیم. برو تو هم به داود و رسول برسی.

علیرضا فریادی از شادی کشید و پرید بالا. فروغ گفت: هی هی، اصلاً طاقت دوری از همدیگر را ندارند.

نسیم خنک از لابه‌لای درختان صورت فروغ را نوازش می‌داد. کارخانه حاج آقا در شمال بود. باید صبر می‌کردند تعطیلات مدارس شروع شود و بتوانند به آنجا سری بزنند. داود و رسول و علیرضا لاغر می‌شدند از بس که راه می‌رفتند و بازی می‌کردند. جنگل بود و هوای تمیز. تابستان سال ۱۳۵۷ بود. علیرضا کلاس اول دبستان می‌رفت. رسول سال پنجم و داود دوم راهنمایی بود.

صدای انقلاب خیلی زود به گوش نازی آبادی‌ها رسیده بود. سر و صدای بچه‌ها دیگر با فوتبال و هیجان آبی و قرمز همراه نبود. غافل می‌شدی سروصداها تبدیل می‌شد به شعار مردان. حاج محمود در زد و وارد شد. نزدیک نماز ظهر بود. آمده بود برای تجدید وضو. فروغ به استقبال رفت.

- حاج خانم، علیرضا و دوستانش، دسته راه انداخته‌اند راهپیمایی می‌کنند! دسته کلاس اولی‌ها ...

و زد زیر خنده. فروغ گفت: حاج آقا، لطف الهی را چه دیدی؟ یک وقت دیدی شامل حال ما شد. صدای خنده حاج محمود اوج گرفت.

- این بچه‌ها، کلاس اولی‌ها ...

فروغ یاد سوره فیل افتاد که سال‌ها پیش خانم افشار تفسیرش را می‌گفت: بچه‌ها را نگاه نکن. خدا ریگ‌های صحرا را داد دست پرنده‌ها، یک لشگر حبشه‌ای را به هم ریخت. با آن همه سرباز و خدم و حشم حالا فکر می‌کنی بچه‌ها نمی‌توانند ...

حاج محمود و فروغ خیلی زود همراه بچه‌ها شدند. صبح که می‌شد، فروغ چادر بسته بود به کمرش و فرمان می‌داد. - داود کلمن را آب کن، رسول سفره نان را برداشتی! علیرضا می‌گفت: من چه کار کنم؟ - بیا، این ظرف خیار و گوجه را هم تو بگذار توی ماشین. کیف من را بیاور، لباس زهرا را تویش بگذارم.. - مامان، می‌گن راهپیمایی نمی‌گن ماشین‌پیمایی که ... رسول این را گفت و خیره به مادرش نگاه کرد. - مادر جان با بچه کوچک نمی‌توانیم از اینجا تا میدان بیست و چهار اسفند و میدان شهیاد را پیاده برویم و برگردیم. با ماشین می‌رویم تا جایی، بعد بقیه راه را پیاده می‌رویم و گرنه یک روز باید برویم دو روز باید استراحت کنیم. رسول لب و رچید و به داود نگاه کرد که ریز می‌خندید به او.

- تو کتانی‌ات پنبه بگذار تا این دفعه پاهایت تاول نزنند. کار هر روزشان شده بود شرکت در تظاهرات و راهپیمایی. باید برنامه‌ریزی می‌کرد با چهار تا بچه به همه کارها برسد و همین طور به کلاس‌های خانم افشار.

صدای در حیات که بلند شد، فروغ سر از پنجره بیرون آورد که: چه خبر است؟ مگر سر آوردی؟

اما صورت داود را که دید ترسید. سریع آمد تو حیاط و به داود نگاه کرد. داود سرش را پایین انداخته بود و خود را سرگرم نشان می داد. به زنجیر دوچرخه ورمی رفت.

- چیزی شده؟

- نه خسته ام!

و رفت توی اطاق، فروغ دلشوره گرفت. آیت الکرسی را خواند و به داود فوت کرد. داود متکا را انداخته بود روی فرش و تا مادر را دید ملحفه را کشید روی سرش که بخوابد. فروغ چند دقیقه یک بار دست از کار می کشید و سرک می کشید توی اطاق. حتی یک بار بالای سرش رفت. مثل آن وقت ها که کوچک بودند و تب می کردند. اما نفس منظم او را که شنید دوباره به آشپزخانه برگشت. دلشوره داشت. از صبح از همان وقتی که بچه ها را بدرقه کرده بود. یعنی چه شده بود؟

- دوباره کسی را گرفته اند؟

- به کسی حمله شده؟

- این بار چه کسی شهید و مجروح شده است؟

- امروز ...

داود نشست. چهره نگران مادر را که دید شروع کرد:

- خیلی ترسیدم مادر. در راه برگشت از مدرسه، سر راه رفتم اعلامیه را از آدرسی که معلم داده بود گرفتم. راهی به ذهنم نرسید آن را گذاشتم تو چتر. گذاشتم جلوی دوچرخه ... همه - اش می ترسیدم جلویم را بگیرند که در این هوای خوب آفتابی

چرا چترهمراه داری؟ ... یا این که باد بزند اعلامیه‌ها پخش و  
پلا شود.

- از کجا می‌آمدی؟

داود خمیازه‌ای کشید و با قیافه حق به جانبی گفت: از  
مدرسه نمونه فرح پهلوی ویژه دانش‌آموزان مستعد جنوب شهر.  
فروغ همان‌طور که بلند می‌شد گفت: بیخود نبود دلشوره  
داشتم ... سهم مرا بگذار توی کیفم خدا به خیر کنه.

خانم افشار حرف می‌زد و همه گوش تا گوش نشسته بودند  
کنار هم. فروغ که داخل آمد، سلام کرد. نزدیکتری‌ها جواب  
دادند و جا باز کردند برایش تا بنشیند.

- دیر آمدی؟

- دیشب رفته بودیم دانشگاه، دیروقت برگشتیم نتوانستم  
کارهایم را انجام بدهم. مانده بود برای صبح، دیر شد. خیلی  
مطلب گفته شده؟

- نه، تفسیر سوره را نگفتند، در مورد اخلاق جمعی صحبت  
می‌کنند!

صحبت‌های حاجیه خانم که تمام شد. فروغ نگاهی به دور و  
برش کرد و گفت: خانم محمدی کتابت را می‌دهی؟

کتاب را گرفت و باز کرد. اعلامیه را گذاشت لای کتاب و  
گفت: صفحه ۶۱۵ را برای من توضیح بدهید.

خانم محمدی گفت: درس توکل را می‌گویی؟ و آن عبارت است از اعتماد کردن و مطمئن بودن دل بنده در جمیع امور خود به خدا و حواله کردن همه کارهای خود به پروردگار و بیزار شدن از هر حول و قوه و تکیه بر حول و قوه الهی نمودن ...

فروغ کتاب را به دستش داد و گفت: از روی کتاب توضیح بده. خانم محمدی کتاب را گرفت، باز کرد. برگه سفید تا شده را در آن دید و نگاه کرد به فروغ و دور و بری‌ها. سریع برگه را گذاشت توی کیفش و گفت: تو که اینها را عملی بلدی، شفاهی می‌خوای چه کار؟ اصل کار عمل است.

خانمی که جلو نشسته بود برگشت و گفت: اصل کار نیست است شاید عمل به سرانجام نرسد. فروغ و خانم محمدی زدند زیر خنده، خانم جلویی رویش را برگرداند.

شرکت در تظاهرات هم‌چنان ادامه داشت. باید توکل می‌کردی و راه می‌افتادی، بقیه اسباب را خدا جور می‌کرد. آن چنان که باور نمی‌کردی. آنهایی که تا دیروز می‌ترسیدند صدای عطسه‌شان شبیه گفتن حرفی خلاف مصالح مملکتی و شخص شاه باشد در تظاهرات در صف اول قرار می‌گرفتند. دیگر کسی از کسی نمی‌ترسید. بلند بلند حرف می‌زدند و اظهار نظر می‌کردند. شاه و وزیر و وکیل را می‌بردند زیر سوال، گرچه

هنوز ته دلشان ترس داشتند. از ساواک، از ارتشی که با گلوله تیراندازی می‌کرد و دستور داشت تا از کمر به بالا را نشان بگیرد واز آینده که چه خواهد شد.  
- امروز دیگر حتماً می‌آیند.  
فروغ گفت و بلند شد.

- یک هفته است، فرودگاه‌ها را بسته‌اند. بختیار هم روزی یک‌بار می‌آید تلویزیون که بله در فرودگاه‌ها نقض فنی داریم، باندها استاندارد نیست و ... معلوم نیست امروز هم بیایند!

فروغ همان‌طور که رختخواب‌ها را جمع می‌کرد، گفت: اگر دیر بچنیم مانده‌ایم. پاشو برویم ...، امروز حتماً می‌آیند. دلم روشن است.

فروغ چشم‌ها را می‌گرداند و دور و بر را می‌پایید. ساختمان نیمه‌کاره پر از آجر و سیمان بود. هنوز نازک کاری‌اش شروع نشده بود. درست روبه‌روی دانشگاه، در خیابان فخررازی بود. چند تا ساختمان نیمه‌کاره دیگر هم بود؛ در خیابان شاهرضا و آیزنهاور. همه پر بود.

فروغ نشسته بود. جلوی چند ردیف آجرچینی شده بود بی‌هیچ حفاظی. اگر کسی نمی‌توانست فشار را تحمل کند کار تمام بود. اما دل فروغ قرص بود. زهرا را به زمین گذاشت. برادرانش دورش را گرفتند. زهرا جایی را نمی‌دید. پستانکش را درآورد و گفت: من، من، ...

و دستانش را دراز کرد طرف فروغ. فروغ گفت: هنوز که خبری نیست مادر.

بغلش کرد. صدای صلوات اوج گرفت. مردم توی خیابان جمع شده بودند دور یک اتوبوس که راننده‌اش تلویزیون کوچکی را گذاشته بود روی داشبورد، رو به خیابان و همه زل زده بودند به آن.

صداها اوج گرفت. امام آمد. دل تو دل فروغ نبود. آنهایی که پایین ایستاده بودند لحظه به لحظه آن چه را که می‌دیدند برای آنهایی که بالا ایستاده بودند گزارش می‌کردند.

ناگهان برنامه قطع شد. اما فروغ و بچه‌ها هم چنان ایستادند تا حاج محمود بالا آمد. فروغ گفت: چی شد؟

- آخر، کار خودشان را کردند دیدی وسط برنامه قطع شد. اینهایی که از فرودگاه آمده‌اند می‌گویند: امام دانشگاه نمی‌آید.

- چرا؟ تحصن روحانیون و دانشجویان که اینجاست؟

داود پرسید و زل زد به باباش.

- امام گفتند به خاطر احترام به شهدای انقلاب در بهشت زهرا سخنرانی می‌کنند.

- ما هم می‌رویم؟

داود و رسول با هم پرسیدند.

- اگر بچنین می‌رسیم. اما اگر این دست و آن دست کنید می‌مانیم بدوید.

فروغ زهرا را بغل کرد. داود کیف مادر را گرفت و رسول دست علیرضا را. پیکان سفید حاج محمود زودتر از بقیه ماشین‌ها از پارک درآمد و رفت سمت میدان تا دور بزند. انگار یک‌باره سیل رها شده باشد میان مردم همه به وجد آمده بودند.

بعضی راه کج کردند سمت خیابان آیزنهاور برای رسیدن به اتوبان بهشت زهرا، بعضی می‌خواستند بروند دانشگاه تهران و آنها که تحمل کمتری داشتند؛ راه افتادند سمت خانه هاشان که می‌گفتند؛ تلویزیون سخنرانی امام را نشان می‌دهد!

— آنجا را ببینید. آن سکوی سخنرانی است. هنوز امام نرسیده‌اند؟

— مطمئن هستی که امام ...

صدای فروغ در غرش صدای بالگرد گم شد. خاک از قبرهای بدون سنگ شهدا بلند می‌شد. گرد و خاک فضا را انباشته بود. مردم هجوم آوردند سمت بالگرد، کسی با بلندگو فریاد می‌زد: بروید عقب خطرناک است.

بالگرد دوباره اوج گرفت. گرد و خاک همه چیز را پوشانده بود. چشم، چشم را نمی‌دید. چشم‌ها دنبال بالگرد می‌گشت که این بار کجا می‌نشیند. یک قطعه آن طرف تر، روی قبرها با سنگ و سیمان پوشانده شده بود. اما گرد و خاک همه جا بود. بالگرد نشست. آنهایی که دور بازوی کتشان نوار سفید «انتظامات» داشتند سریع دویدند به سمت بالگرد.

داود و رسول با تعجب به همدیگر نگاه می‌کردند. حاج محمود زد زیر خنده. فروغ خاک را از چادرش می‌تکاند. یک لایه نازک از غبار روی سر و صورت همه نشسته بود.

صدای امام از بلندگو به گوش می‌رسید؛ «من توی دهن این دولت می‌زنم.»

همه شروع کردند به دست زدن. امام چیزی نگفت. ناگهان صدای تکبیر بلند شد.

خانواده خالقی پور شش تایی نشسته بودند روی زمین، سراپا گوش بودند با سر و صورت خاکی. دوازدهم بهمن بود، اما از برف خبری نبود. زمین داغ بود و داغ‌دیده به خاطر ریختن خون گرم شهدا روی آن.

فروغ رفته بود توی کوچه. پادری را گذاشته بود روی زمین و زهرا را گذاشته بود روی آن با چند تا اسباب بازی.

- وای حاج خانم! چرا بچه را آوردی بیرون؟ سرما می‌خوره.

- دستور آقا است. همه باید بیرون بریزیم و حکومت نظامی را بشکنیم.

زن همسایه پشت چشمش را نازک کرد و گفت: وای تو چه حالی داری؟ مگر به تو گفته‌اند؟ برو توی خانه‌ات. بچه را به کشتن نده. این بیچاره که هنوز چیزی حالیش نیست. جلوی پسرهایت را نمی‌گیری، ما شکایتش را به شما می‌کردیم. خودت که بدتری!

فروغ خندید. بی هیچ ترس و واهمه از زنی که می‌گفتند شوهرش ساواکیه!

سر داود خاک نشسته بود. حتی روی مژه هایش را خاک گرفته بود. دست هایش سرما زده و قرمز بود و جابه جا تاول زده بود. فروغ نگاه کرد به لباس کثیف و خاکی داود. دست زد به کمر.

- تو کجا بودی؟

داود سرخوش گفت: من هفت تا قبر کندم.

فروغ وارفت. آماده بود که به داود بگوید؛ چرا به فکر او نیست و همه اش لباسش را کثیف می کند؟ چرا بچه شده است و چرا ... اما دلش لرزید. داود بی توجه به دستان مادر که تسبیحش رها شده بود روی زمین و رنگ به صورت نداشت گفت:

- خوشا به حالشان، خوشا به حالشان! می دانی کجا رفتند؟ از شهادت بالاتر چیزی نیست، می دانی کجا رفتند؟

فروغ گفت: جوانها همه رفتند.

داود با غرور نگاه می کرد به دستاش و تاولهای خاکی روی آن. حاج آقا از صبح رفته بود بیرون. خبری از او نداشت. فقط سرظهر که سفره انداخته بودند و مردم دسته دسته می رفتند مسجد برای غذاخوردن خبر رسید که حاج محمود را دیده اند اسلحه به دست دم کلاتتری. شب که حاج محمود برگشت. چشم هایش قرمز بود.

- کجا بودی حاج آقا؟

- رادیو و تلویزیون. همین که اعلام شد مردم پیروز شدند گاردی ها ریختند اون جا. ما هم رفتیم کمک تا متفرق شدند.

- حالا چرا ناراحت و پریشانی؟

حاج محمود تکیه داد به قباب در و گفت: حسن، حسن، کارگر مغازه شهید شد.

چشمان فروغ پر از اشک شد. حسن پسر خوبی بود. آن قدر خوب که زل نمی زد تو صورت زن نامحرم.  
 - داود کجا؟

فروغ رفت دنبال داود تا پله ها و داود همان طور که می رفت گفت: مسجد.

- می روی به بابایت بگو زود بیاید خودت هم زود بیا.  
 - نمی توانم کشیک دارم.  
 - دست خدا به همراهت.

حاج آقا که برگشت، چشمانش خسته بود. اما فقط آمده بود چیزی بخورد و برود. فروغ با دلخوری گفت: حاج آقا دیشب که خانه نبود. الان هم که داری می روی بیرون. یک خورده استراحت کن.

- انقلاب بچه است، احتیاج به مراقبت دارد. هنوز هیچی نشده، سلطنت طلب ها شروع کردند به خرابکاری. یکی از نماینده های مجلس شاه، ایل و طایفه اش را جمع کرده، زده به کوه و کمر کردستان را ناامن کرده، گروه های ضدانقلاب دیگر هم از هر جا سر درآوردند. یکی از پاره یکی از سنندج، یکی از مهاباد، یکی پیرانشهر، یکی ترکمن صحرا. هر کدام ادعای خودمختاری دارند. باید این انقلاب را مواظبت کرد.

- آخر باید جان داشته باشی اسلحه دست بگیر. این بچه ها هم از شما یاد گرفته اند همه اش بیرون هستند.

- وقت برای خوردن و خوابیدن هست. من جلو رفتم، اولین قدم را برداشتم تا بچه‌ها در همین راه بمانند. بچه‌ها را بسپر به خدا و در مسجد رها کن. صاحب مسجد خودش نگهدار آنهاست.

تابستان بود. در را که باز می‌کردی هرم گرما می‌ریخت توی اطاق. آفتاب با تمام وجود می‌تابید. حتی مورچه‌ها گرما را تاب نداشتند. لوله لوله می‌شدند و کنار در خانه‌شان می‌افتادند.

فروغ گفت: آخر این وقت روز بیرون رفتنشان چیه؟ فکر داود افتاد که رفته بیرون. الان که مدرسه‌ها تعطیل است. به خودش گفت و بی‌اختیار سرک کشید توی کوچه. بچه‌های بسیجی را به رگبار می‌بستند، شب و روز در کوچه و خیابان و خانه. منافقین بدجوری افتاده بودند به جان مردم.

هرجا که باشی، هرکس که باشی، فرقی نداشت. یادش آمد چند وقت پیش دختر روزه‌داری در خانه‌اش شهید شد. همسایه‌شان، پسر منافقی بود که داشت بمب درست می‌کرد که منفجر شد. در خیابان‌ها چندین مورد بمب‌گذاری کشف شده بود. اما بمب میدان راه آهن منفجر شد.

- چرا این طور شد؟ چرا بچه‌های ساده و ناآگاه این طور شدند؟ همین دل را به درد می‌آورد. آنها هم بچه‌های همین جا بودند. خارجی که نبودند. گرچه سران آنها از خارج حمایت می‌شدند. این پسرها همان‌هایی بودند که با پسرهای او در یک کوچه بازی می‌کردند، به یک توپ پا می‌زدند. اما امروز ...

دلش به درد آمد.

جنگ شروع شده بود. آواره‌ها و جنگ زده‌ها در خانه اقوام و یا در هتل‌ها و مسافرخانه‌ها جای گرفته بودند. صف شیر و تاید شلوغ تر از همیشه بود و اعتراض آنهایی که: چرا در شهر خودتان نماندید؟ و اشک‌هایی که از چشم‌ها فرو می‌ریخت.

حاج آقا باز هم اولین قدم را برداشت و رفت جبهه. داود و رسول هم مترصد فرصت بودند.

- مامان، مدارس تعطیل شده از طرف جهاد می‌خواهیم برویم مناطق جنگی، جبهه نیست‌ها، کردستان است. برای جنگ نمی‌رویم. برای سازندگی می‌رویم.

- درس‌ات را چه می‌کنی؟

- برای مدرسه‌ها برمی‌گردم.

و برگشت. رفته بود دهگلان. اما دو سه ماه دیگر باز رفت. از همان وقت آمد و رفت شروع شد. والفجر مقدماتی در جبهه بود، این بار وسط معرکه. سال چهارم دبیرستان، اصلاً انگار نه انگار که کنکور دارد و باید سرش به مشق و درسش باشد. در نخست‌وزیری استخدام شد. سر کار می‌رفت، درس می‌خواند، دل تنگ که می‌شد برمی‌گشت جبهه. اسرائیل که حمله کرد به جنوب لبنان، لشکر محمد رسول ا... رفت سمت سوریه.

دل تو دل هیچ کس نبود. «این اسرائیل غاصب را قلع و قمع می‌کردند چه می‌شد؟»

دو روز نگذشته بود که عراق حمله وسیعی را شروع کرد و امام پیام داد: راه قدس از کربلا می‌گذرد.

نیروها در حال بازگشت بودند که خبر رسید حاج احمد متوسلیان و سه نفر دیگر اسیر صهیونیست‌ها شدند. حاج محمود آتش گرفت.

داود راه می‌رفت و می‌گفت: فرماندهی‌اش تک است. همتا ندارد. در فتح خرمشهر می‌دانی چه کار کرد؟ و می‌نشست به توضیح دادن برای رسول و علیرضا که هنوز محصل بودند. و همه مات می‌ماندند که چه حکمتی در این رفتن و اسیر شدن بوده است. چند نفر که آنجا شهید شدند، حاج محمود دیگر تاب ماندن نداشت رفت لبنان.

- من هم می‌خواهم بروم.

- هنوز نیامده می‌خواهی بری، تو که دیشب کشیک بودی. حالا کجا می‌خواهی بروی؟

فروغ این را گفت به داود. اما ته دلش می‌دانست حرف چیز دیگری است. می‌خواست وسط حرف را درز بگیرد. بلند شد برود آشپزخانه. بهانه همه مادران.

- می‌خواهم بروم جبهه.

چشم دواند دنبال مادرش.

- پس ما چی؟ بابات که رفته آن سردنیا، تو هم که بروی من با این سه تا بیچه چه کار کنم؟  
داود پاهایش را بغل گرفت.

- مامان! زن و بچه خدا را دارد نه بابا و من را. به علاوه زن و بچه مال باباست. مال من که نیست!

فروغ براق شد طرف او.

- حالا او رفته من چه کار کنم؟

- من هم می‌روم، اصلاً نگران نباشید شما را هم به خدا می‌سپارم ... می‌شناسمت از پس زندگی به تنهایی برمی‌آیی ... آرام بود و مطمئن.

- من هم می‌روم مطمئن باش لیاقت شهادت را ندارم یادت هست والفجر مقدماتی سنگر خراب شد روی سرم همه فکر می‌کردند شهید شده‌ام اما نه من لایق بودم نه شما.

- من چرا؟

- لیاقت مادر شهید شدن را نداشتید دیگر.

فروغ برگشت سمت او. اما نمی‌خواست کم بیاورد. مثلاً می‌خواست اخم کند. او را بزند. اما حقیقت آن بود که دلش می‌خواست او را بغل کند و ببوسد. مثل آن وقت‌ها که کوچک بود.

خدا بیامرزد اگر عزیز زنده بود چه می‌گفت: مادر، بس کن چقدر قربان صدقه‌اش می‌روی؟ آخر نظرش می‌زنی. چشم خودی زودتر اثر می‌کند ها؟

عزیز هم دلش شور داشت به خاطر بهنام و به خاطر ...

او هم ته دلش شور داشت. مثل دریایی که کم‌کم موج‌ها را به دیواره بکوبد.

«خدایا، من اینها را با وضو شیر دادم، فقط به رضای الهی  
نظر داشتم حالا این طوری مرا شماتت می‌کند.»  
کم کم دلشوره زیاد می‌شد و لب پر می‌زد از دلش. آن  
وقت سرگردان می‌شد کاری نمی‌توانست بکند. می‌نشست،  
قرار نداشت. بلند می‌شد، آرامش نداشت. می‌خوابید، فایده  
نداشت ...

آن وقت متوسل می‌شد به معصومین، به حضرت زهرا و  
پدرش، به حضرت زهرا و همسرش، به حضرت زهرا و  
پسرانش و ... نماز می‌خواند تا آرام بگیرد.

آخر هم کیف را باز کرد. دو دست لباس گذاشت، با پیراهن  
اطو کرده، حوله و مسواک، دستمال، قرآن و کتاب معراج  
السعاده  
داود گفت: مامان ...

فروغ سربلند کرد. چشم هایش پر از اشک بود، پلک نزد تا  
نریزد.

- شاید این دفعه با دفعات دیگر فرق داشته باشد، شاید من در  
دانشگاه الهی قبول شدم ... اگر من نیامدم اگر بابا نیامد. جنازه  
من و بابا را آوردند دم در حیاط ... استوار می‌ایستی ... مبادا  
دشمن را شاد کنی ... مبادا ما را پیش خانواده شهدا شرمگین  
کنی ... مبادا ...

فروغ با عصبانیت گفت: حالا لازم نیست دو تایمی بمیرید  
یکی یکی بمیرید!  
- حالا گفتم شاید ...

و خندید. دمپایی پایش کرد تا برود.

- آهای با دمپایی می روی جبهه؟

هنوز از دست حرف‌های داود دلخور بود و گرنه می دانست بچه‌ها با دمپایی می روند بیرون تا همسایه‌ها متوجه نشوند و کفش‌ها را در مسجد پا می کنند.

فروغ ریزه میزه در بغل داود گم شد. چقدر بزرگ شده بود کودکش.

- حلالم کن زحمتت دادم. مواظب بچه‌ها باش. به بابا هم خبر بده.

دوباره شده بود مرد خانه، داشت به فروغ سفارش می کرد. فروغ قرآن را بالای سرش گرفت. دلش می لرزید. اما صدایش را بلند کرد: خدایا تو شاهدی من آنچه توان داشتم در طبق اخلاص گذاشتم. در راه تو هدیه کردم اگر قابل می دانی بپذیر تا به تو خدمت کند. الهی رضایم به رضای تو داود بازوی مادر را گرفت.

- آفرین مامان خوبم، چیزی گفتمی که به دلم نشست.

دل فروغ لرزید. داود بی تاب رفتن بود. این را در خنده‌اش، در چشمانش، در راه رفتنش می دید. بی قرار شده بود. تاب ماندن نداشت. فروغ هم بی قرار شده بود. چهارشنبه روزی بود از آن روزهای دلگیر دی ماه، و باید صبر می کرد.

این هفته نماز جمعه را آقای خامنه‌ای می‌خواند شما هم می‌آئید؟

به حمیده خانم می‌گفت که از دو چشم نابینا بود.

- دست و پاگیرم حاج خانم.

- دوشت که نمی‌گیرم! با ماشین می‌رویم، بعد هم می‌رویم خون بدهیم ...

صف طولانی جلوی کیوسک «سازمان انتقال خون» کشیده شده بود تا خیابان اصلی.

- خانم شما کم‌خونی دارید. فشارتان پایین است. ایشان هم که نابینا هستند از هیچ کدام خون نمی‌گیریم. بهتان فشار می‌آید.

وارد دانشگاه که شدند بغض دوتایشان ترکید. های های گریه کردند. «حتی خون ما را قابل ندانستند». آن‌قدر گریه کردند تا سبک شدند.

از خیابان کارگر جنوبی که می‌گذشتند رزمنده‌ها دسته دسته می‌رسیدند. اعزام به جبهه بود. بعضی‌ها کودکی در بغل داشتند و آخرین بوسه‌ها را بر گونه‌هایشان می‌نشانند. مادران آنها را بدرقه می‌کردند و همسران زیر لب دعا می‌خواندند.

خیابان شلوغ شده بود. فروغ آشنایی را دید. یکی از همسایه‌ها بود با دست به عقب اشاره کرد. فروغ سرکشید. داود را دید. با کلاه بافتنی، سر داود بزرگ بود هر کلاهی اندازه‌اش نبود. همه کلاه فلزی سر می‌گذاشتند، او کلاه بافتنی. صورتش از

زور سرما به سیاهی می زد. یخ کرده بود. مادر را دید. اما چیزی نگفت. قدمی بر نداشته بود که برگشت. او هم بی قرار بود. حاج خانم نیتت را خالص کن. روز جمعه‌ای آمده‌ای مرا ببینی که چه؟

- به خدا برای تو نیامده‌ام ... مگر من همیشه نماز جمعه نمی‌آیم ... اصلاً نمی‌دانستم که تو هم هستی، بلندگو اعلام کرد رزمنده‌ها را بدرقه کنید ...

به تته پته افتاده بود. داود خندید.

- خواستم بگویم حواست جمع باشه. مثل همیشه.

زانو زد جلوی پای فروغ. زهرا را بغل کرد. با دست لبه‌ی چادر را زیر مقنعه او محکم کرد.

- زهرا خانم، آبجی گلم ... هم چادر، هم مقنعه. یادت می‌مانه؟ فروغ را بغل کرد.

- مادر شیرت را حلال کن، لحظه، لحظه فراق است مرا دعا کن ... همه رزمنده‌ها را دعا کن ... اگر قابل بودم و شهید شدم شفاعت را می‌کنم ... ماندم هم جبران می‌کنم.

چشم فروغ کشیده شد تا سمت غرب همان‌جا که آفتاب غروب می‌کند. به دنبال پاره‌ای از قلبش. چرا داود این طور شده بود؟ چرا داود از این حرف‌ها می‌زد؟ چرا ...

روی کاغذ نوشت. داود هم رفت ... دلش نیامد بنویسد چه چیزهایی می‌گفت؟ با خودش گفت: از این حرف‌ها زیاد می‌زنند؟ جوانند، مادر که نیستند.

تلگراف حاج محمود که رسید پرکشید. نوشته بود آماده باشید عید با هم می‌رویم پابوس امام هشتم. تا آن موقع داود هم می‌آید. دلش پر می‌کشید برای امام رضا<sup>(ع)</sup>. چند وقتی می‌شد که نرفته بودند مشهد.

یا رسول ا...<sup>(ص)</sup> رمز عملیات خیر بود. جزیره مجنون هورالهیوزه، طلائییه ... و مارش حمله که قطع نمی‌شد، از همان روزهای اول اسفند. نامه داود نرسیده بود. همان که فقط می‌نوشت. «من زنده‌ام نگران نباشید». هم محله‌ای‌ها یکی یکی بر می‌گشتند. به مسجد سرک می‌کشید تا آن‌ها را ببیند و خبری بگیرد.

- من دیدمش قبل از عملیات، حالش خوب بود.
- حاج خانم من همان اول شب مجروح شدم برگشتم عقب ...
- تو دسته ما نبودند، ما جلوتر از آنها حرکت می‌کردیم ...

حال و هوای آنها را درک نمی‌کرد. دلش فقط شور داود را می‌زد. اما رسول او را از حال خودش بیرون آورد.

- مامان من می‌خواهم بروم تخلیه مجروح!
- برای چی؟
- رسول جا خورد.
- برای تخلیه مجروحین با بچه‌های مدرسه.
- عید می‌خواهیم برویم مشهد.

- شما نگران نباشید اگر کارمان تمام شد می‌خواستند مجروحین را بفرستند مشهد، من هم شما را آنجا می‌بینم.
- آخر داود نیامده، بابات که نیست، تو هم ...  
رسول به التماس افتاد.
- تو را به خدا بگذار بروم ثوابش مال شما ...
- آخه ...
- مامان ...
- گردن کج کرد مثل داود که همیشه گردن کج می‌کرد تا اجازه بگیرد غیر از این دفعه آخری. خودش ساک رسول را چید. مثل همان وقتی که برای علیرضا ساک می‌بست، لباس‌های زیر، حوله، مسواک، کتاب معراج السعاده و روی همه آنها قرآن ... وقتی که قرار بروند او زودتر آماده بود.
- علیرضا، برو دنبال رسول رفته مسجد ... بگو دیر می‌شه‌ها ...  
الان قطار حرکت می‌کنه ...  
رسول که آمد دمغ بود.
- من نمی‌روم.
- چرا؟ تو که این همه عز و التماس کردی که بروی؟
- مرا نمی‌برند.
- کی تو را نمی‌برد.
- مدیرمان؟ ...
- فروغ بهش برخورد.
- شماره را بده بینم کی تو را نمی‌برد؟  
دستش می‌لرزید.

- نه نمی خواهد زنگ بزنی. خوب نمی برند دیگر؟

- برو کنار! من باید بدانم چه خبر شده؟ چرا تو را نمی برند؟

مگر تو چه کار کردی؟ درست بد است؟ بچه حزب الهی نیستی؟ چه خبره که من خبر ندارم؟

تلفن را کشید جلوی من. گوشی را برداشت. قلبش کوبیده می شد. آقای مدیر او را شناخت ...

- جریان چیه؟ چرا رسول را نمی برید؟

گوشی از دستش افتاد. دانست چرا دستش می لرزد و چرا قلبش می کوبد. انگار که می خواست از قفسه سینه بیرون بیاید.

خانم شعبان علی نشسته بود کنارش. پرسید: چی شده؟

چیزی نگفت. چیزی نمی توانست بگوید. خانم شعبان علی گوشی تلفن را برداشت و صحبت کرد. تلفن را که قطع کرد. رو به فروغ گفت:

- برو وضو بگیر.

فروغ مثل آدم کوکی بلند شد. خنکای آب وضو هم حالش را جا نیاورد.

- دو رکعت نماز بخوان.

خانم شعبان علی گفت و زیر لب شروع کرد به دعا خواندن و فوت کردن به فروغ که حالا مات مانده بود، اما صدای قلبش را همه می شنیدند.

الله اکبر پشت پا زد به هر چه غیر از اوست.

دست هایش پایین افتاد. رنج و غم از وجودش رفت.

بسم .. الرحمن الرحيم بخوان به نام خدایت که بخشنده و  
مهربان است.

الحمدا ... رب العالمین سپاس خدای را که پروردگار  
جهانیان است.

الحمدا ... الحمدا ... حمد و سپاس الهی در وجودش تکرار  
شد و تکثیر یافت از زبانش جاری شد بر قلبش و نشست روی  
دشنه‌ای که شکافته بود دلش را.

داود شهید شده بود اما پیکرش جا مانده بود مفقود الاثر بود ...

این را مدیر مدرسه رسول گفته بود. مدیر مدرسه راهنمایی ...

نماز که تمام شد. رسول آرامش را در وجود فروغ دید.

نوری بر دلش تابید. دوان دوان رفت بیرون طرف مسجد تا به

بسیجی‌ها خبر بدهد «مامان خبردار شده.»

هنوز ساعتی نگذشته بود که بیچه‌های مسجد آمدند خانه آنها

با پارچه‌های سیاه و عکس بزرگ شده داود. همه آماده بودند،

همه غیر از فروغ.

«داود برای مادر عزیز است.» اگر کسی غیر از فروغ بگوید؟ ...

خانه کم‌کم شلوغ می‌شد. فروغ چادرش را سر کشید و رفت

تا خودش به مادر خبر دهد.

- وا فروغ تو چرا اینجا آمدی؟

- دلم برات تنگ شده، حوصله‌ام سر رفته گفتم بیایم دنبالت

بیایی خانه ما ...

- من که تازه از آنجا برگشتم، مادر.  
مادر این را گفت و زل زد به فروغ. با خودش گفت دلش  
هوای حاجی را کرده کم طاقت شده ...  
- می آیم پاشو بریم.  
- مادر؛ اگر یک وقت برنامه‌ای چیزی شد؟  
در راه بودند که فروغ گفت. مادر سربرگرداند. نگران و  
مضطرب. نشست روی زمین.  
- حاجی طوریش شده؟  
فروغ گفت: وای، حالا بیا! نمی‌خواهد تو کوچه بنشینی و  
حرف بزنی و داد و بیداد راه بیندازی ... حاجی طوریش نشده ...  
مثل این که داود زخمی شده ...  
مادر با دستش زد توی سرش.  
- خاک بر سرم شد. دیدی خانه خراب شدم.  
فروغ هول شد.  
- مادر این طوری نگو ... چرا این حرف‌ها را می‌زنی من به دلم  
بد می‌آید ها ... نگو تو رو خدا ...

فامیل نشسته بودند دور تا دور اطاق همه منتظر تلفن. از مقر  
لبنان گفته بودند حاج آقا را می‌فرستیم سوریه، با آنجا تماس  
بگیرید با خودش صحبت کنید. اینجا صلاح نیست به او خبر  
دهیم.

برادر حاج آقا شماره گرفت. نتوانست حرف بزند، تلفن قطع شد. دایی داود گوشی را گرفت، حاج محمود آن ور خط بود. نتوانست حرف بزند، تلفن قطع شد. فروغ بلند شد. - بابا گوشی را بدهید خودم؛ کشتید بیچاره را؟ نفس عمیقی کشید.

- سلام رزمنده خسته نباشی! ... با آن قوت همیشگی با اسرائیلی‌ها بجنگ، دوست دارم مشت آهنین بکوبی به دهان یاوه گویان، به دوستان سلام برسان و تبریک ... خدا امانتی که داده بود، گرفت ... ما هم خدا را شاکریم که توانستیم امانتی را به نحو احسن به خودش برسانیم. ... داود شهید شد ... نه ... خداحافظ.

- داداش چی گفت؟  
حاج احمد پرسید.

فروغ گفت: انالله و انا الیه راجعون. گفت: من ناراحت تو بودم، حالا که ناراحت نیستی من هم ناراحت نیستم می‌روم حرم حضرت زینب<sup>(س)</sup> از خدا برایت طلب صبر می‌کنم. صبری مثل حضرت زینب<sup>(س)</sup> ...

آن روز ۲۸ اسفند ۱۳۶۲ بود.

همه نشسته بودند کنار سفره هفت سین که رسول و علیرضا  
چیده بودند برای دل زهرا و به تلویزیون نگاه می کردند. تازه  
توپ سال نو شلیک شده بود و پیام امام از تلویزیون پخش  
می شد. صدای در بلند شد.

فروغ با تعجب گفت: تازه عید شده. کی آمده؟

رسول رفت تا در را باز کند. فروغ پشت سرش راه افتاد.  
چادر هنوز روی سرش جا نگرفته بود که او را شناخت.  
محمدرضا، دوست داود بود. جلورفت. محمدرضا پلاک  
آلومینیومی را گرفت جلوی صورت فروغ. فروغ یک لحظه مات  
ماند.

محمدرضا لب ورچیده بود. نمی توانست درست حرف بزند.  
من و من کنان گفت: همین الان از فرودگاه می آیم. جنازه داود  
را آوردند. من هم پلاکش را درآوردم و برای شما آوردم.  
- مال داود است.

دست برد جلو و آن را گرفت.

- حاج خانم داود شیمیایی شده، زنجیر فرو رفته بود توی گردنش نتوانستم آن را دریاورم. این را قیچی کردم که مطمئن باشید، داود آمده!

- خداحافظ.

- بیا تو ...

- نه ...

دست تکان داد و رفت.

فروغ لب‌هایش را چسباند به پلاک شماره‌دار. این بهترین عیدی برای او بود. هنوز حاج محمود نیامده بود. گفته بود پنج شش روز دیگر می‌رسد. باید او را خبر می‌کردند تا زودتر خود را برساند.

می‌گفتند: خوب نیست حالا که جنازه آمد، او را دفن نکنیم.

اما فروغ اصرار داشت «آنها پنج ماه است همدیگر را ندیده‌اند.» باید صبر کنیم و صبر کردند.

پنج روزی از عید ۱۳۶۳ گذشته بود. یک بسیجی آمد دم در. با لباس خاکی و شلوار کت کرده توی پوتین، چفیه برگردن، خسته و خاکی؛ با یک دنیا غم توی چشمانش. بچه بسیجی‌ها دوره‌اش کرده بودند. حاج محمود خود را رسانده بود.

صدای زنگ در توجه همه را به خود جلب کرد. هیاهوی میهمان‌ها که برای ختم جمع شده بودند مانع از آن نبود که بیایند و فروغ را صدا کنند.

- حاج خانم می‌خواستم به دست خودتان بدهم تا در این شلوغی گم و گور نشود.

ساک را به دست فروغ دادند. همان ساک سورمه‌ای رنگ داود را. فروغ احساس کرد یک گلوله سخت در گلویش جمع شد و پایین رفت به قفسه سینه که رسید ایستاد.

با خودش گفت: امسال سه تا عیدی به دستم دادند. پلاک داود، پیکر داود و ساک بی‌صاحب داود.

دست برد روی قلبش آرام مشت زد. راه نفسش باز نشد. کیف پول داود را باز کرد. یک سکه ۲ ریالی بود.

- من که تازه برایش ۵۰۰ تومان فرستاده بودم.

بغضش ترکید. صورتش را زیر چادر پنهان کرد و لباس داود را به روی صورتش کشید.

- خط مقدم نیرو می‌خواست. داود هم داوطلب شد. تیر بارش را برداشت و راه افتاد. جثه‌اش ریز بود به آنجا که رسید تشنگی اذیتش می‌کرد. خواست آب بخورد، نمی‌شد. آب مال زخمی‌ها بود. بی‌خیال آب شد، رفت تو سنگر. سنگر قبلاً گلوله خورده بود و در واقع بدون حفاظ و امنیت بود. فرصت هم نداشتیم تا بچه‌های جهاد را فعال کنیم، گیر کرده بودیم. اما داود رفت از همان‌جا که قبلاً سنگر بود، شلیک می‌کرد، فاصله‌اش با دشمن ۵۰ متر هم نبود، خیلی نزدیک بود. سر ظهر عراقی‌ها سنگر را با

خیماره زدند. زخمی شد امکان برداشتنش نبود ... مثل مولایش حسین با لب تشنه شهید شد. عملیات خیر بود.

فروغ تکیه داده بود به در، حاج محمود نشسته بود روبه روی فرمانده داود و فرمانده داشت همه آن چه را که دیده بود تعریف می کرد.

حاج محمود یادش افتاد برای هر کار داود گوسفند می کشتند وقتی راه افتاد، وقتی دندان درآورد، وقتی دست های کوچک سفیدش را می کشید روی صورتش و بابا؛ بابا می گفت، وقتی ... داود تشنه شهید شده بود مثل مولایش حسین<sup>(ع)</sup> ... این بار خودش قربانی شده بود.

فروغ پارچه را پهن کرده بود روی زمین و آرام آرام با سوزن کلفت آجیه می زد و پیش می رفت. داشت لحاف می دوخت. صدای رسول نزدیک تر می شد.

بارالها من نمی خواهم که در بستر بمیرم  
 یاری ام کن تا به راحت در دل سنگر بمیرم  
 دوست دارم در میان آتش و خون و گلوله  
 دور از کاشانه و از خواهر و مادر بمیرم  
 دوست دارم تا شوم قربانی راه خمینی  
 هم چنان پروانه در جانم فتد آذر بمیرم  
 فروغ سربلند کرد، نگاه چپ چپ کرد و گفت: رسول،  
 نمی خواهی بروی که؟

رسول گفت: چرا؟

سوزنی که در لحاف فرو رفته بود خورد به انگشت فروغ،  
قطره خونی سرخ از آن بیرون آمد. با انگشت سیابه به جای  
زخم فشار داد و بلند شد.

- معلوم هست چه می‌گویی؟ ...

زهرآ نشسته بود کنار لحاف و خیره شده بود به مادر که  
انگشتش را فشار می‌داد و دور لحاف می‌چرخید و تند تند  
حرف می‌زد. رسول از کنار لحاف مادر را نگاه می‌کرد بی‌هیچ  
واهمه. آرام، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

فروغ که به آشپزخانه رفت. رسول کنار زهرآ نشست. زهرآ  
رو برگرداند:

- چرا مامان را اذیت کردی؟

- من که او را اذیت نکردم. فقط گفتم می‌خواهم بروم جبهه.  
غصه نخور مامان زود راضی می‌شود. سریع الرضاست!!  
فروغ برگشت. هنوز ساعتی نگذشته بود.

- ساک سیاهه کجاست؟

فروغ گفت و رفت سمت کمد لباس.

- چه برایت بگذارم؟

رسول مادرش را از پشت بغل کرد و گفت: همان‌هایی را که  
برای برادرم می‌گذاشتی! قرآن، سجاده، معراج السعاده، ...

صدای همهمه فضا را انباشته بود. مادرها چشم بر نمی داشتند از پسرها و پسرها بی خیال قلبی که برای آنها دل دل می کرد، خنده و شوخی راه انداخته بودند. هنوز خورشید نورش را پهن نکرده بود.

فروغ چشم انداخت اطراف، اما بالاخره به صدا در آمد. آشنا دیده بود.

- ابراهیم، آقا ابراهیم

ابراهیم سربرگرداند. دوست داود بود تا حالا چندباری جبهه رفته بود.

- آقا ابراهیم، رسول را به تو می سپارم. جفتان را به خدا، هوای پسر من را داشته باش.

ابراهیم دست بر روی چشمانش گذاشت و گفت: به روی چشم.

رسول که سوار اتوبوس شد، قلب فروغ از جا کنده شد. راه افتاد، دنبال اتوبوس دوید. می خواست چنگ بزند. رسول را کنار بکشد. اما دستش یاری نداد. می خواست فریاد بزند مواظبش باشید، هنوز سال برادرش نشده است، هنوز داغ برادرش تازه است، می خواست بگوید من مادرش هستم ...

کسی چادرش را کشید رو برگرداند. زهرا نگران و مضطرب چادر مادر را چسبیده بود. دست زهرا را محکم گرفت.

- علیرضا؛ به بچه های مسجد خبر دادی؟

- بله، به همه گفتم، اطلاعیه‌ها را همه جا چسباندم.  
- پس چرا دل من شور دارد. نکند مراسم خوب برگزار نشود. به  
حاج آقا برای سخنرانی گفتی؟  
- بله.

- مداحی ...

- مامان همه را خبر کردم. همه چیز رو به راه است.  
صدای زنگ تلفن که به گوش رسید، فروغ گوشی را برداشت.  
- بله، اینجا منزل خالقی‌پور است بفرمائید ... بله ... واضح‌تر  
بگوئید ...

پای فروغ سست شد. دست گرفت به دیوار. کشیده شد  
طرف زمین. اشک بی‌اختیار روی صورتش جاری شد.  
- آبجی، طوری شده؟

فروغ مکث کرد. صورت خواهرش پژمرده بود از غم.  
- نه، ماهرخ جان، دلم بهانه داود را گرفته است.  
- پشت خط کی بود؟

گوشی تلفن را داد سمت ماهرخ و گفت: قطع شد.  
- حتماً دوستان داود بودند، می‌خواستند خبر بگیرند برای ختم.  
نشست و تکیه داد به دیوار. اشک راه خودش را بلد بود.  
صدای مرد در گوشش می‌پیچید:

رسول پسر شما با من در جبهه بود ... رسول از شما خیلی  
تعریف کرده و می‌دانم قوی هستید خداوند قربانی دومتان را  
قبول کرده ... ما در عملیات با رسول بودیم در باتلاق گیر کرد.  
همه بچه‌ها در آنجا به شهادت رسیدند فقط من برگشتم ...

- «به هیچ کس نمی‌گویم. داغ داود هنوز تازه است. بگذار مراسم تمام شود. بعداً ... دو روز صبر می‌کنم ...»  
اما اشک راه خودش را بلد بود.

همه در تکاپو بودند.

- زودتر جمع کن. سفره هنوز بازمانده که ...

- زهرا جان، چادرت را سر کردی؟

- خاله خانم، دست مادر را بگیر از پله‌های مسجد آرام بالا ببر.

ولوله شد. صداها اوج گرفت. فروغ ایستاد.

- چی شده؟

ماهرخ نفس زنان، زودتر از بقیه خود را به او رساند.

- آبحی! رسول دارد می‌آید.

- کی؟

رنگ از صورت فروغ پرید.

- رسول.

پشت سر ماهرخ یک صورت سیاه دیده می‌شد در لباس

بسیجی با یک ساک در دست. ماهرخ او را از میان خانم‌ها

گذراند. فروغ به دنبال آنها کشیده شد به اتاق.

ای خدا! رسول تو کجا بودی؟

- مامان تو چه کار کردی؟

- من که کاری نکردم! مگر آنجا بودم؟

- به خدا تو نگذاشتی. من تا کمر رفته بودم توی رمل گیر کردم، یک عده همین طور کشیده شدند پایین اما بچه‌ها با چفیه و اسلحه طناب درست کردند و بستند به کمرهاشون و آنها را به زور کشیدند بیرون ...

فروغ نگاه کرد رد گل و ماسه روی شلوار و بلوزش مانده بود.

- اما به من گفتند که تو شهید شدی؟

- کی گفت؟

- دو روز پیش از کرج زنگ زدند.

رسول دستانش را به هم کوفت.

- می‌دانم چه کارش کنم! چرا به این زودی خبر داد به شما ... داشت با موتور رد می‌شد دید بچه‌ها یکی یکی فرو رفتند، مرا شناخت و خبر داد ... آن لحظه خدا مرا برگرداند؛ مادر، دعای شما ...

رسول دلخور بود ... ده روز که گذشت هنوز مردم از حال و هوای عملیات بدر بیرون نیامده بودند که رسول دوباره ندای رفتن سر داد. دیگر بلد شده بود راه را. می‌رفت و می‌آمد. نیامده می‌رفت.

«رسول جان، فعلاً مادر جون نمی‌داند که تو به جبهه رفته‌ای بهش گفته‌ایم که تو به تبریز رفتی و بعد به اصفهان خواهی رفت ولی رضا مرادی فهمیده است که تو به جبهه رفته‌ای از وقتی مجروح شده و برگشته، حال خوبی ندارد برای او نامه

بنویس. چرا مامان را گذاشتی و رفتی الان که وقت جبهه رفتن نیست. چون هم مادر جون مریض است هم مامان، وقت مرخصی بیا.»

- این‌ها را ننویس دختر! آدم برای مسافر که حرف تلخ نمی‌نویسد.

- این کجایش تلخ بود. نوشتم تا زودتر بیاید. تازه ... حالا که خبری نیست، عملیات نیست، بیا! بعد دوباره برگرد، شما به او خندیدی، من هم گفتم که زودتر بیاید، تازه علیرضا برایش از دوستان مجروح‌شان نوشته است. نوشته بود حسین یدایی، مهدی سلامی، احمد میر طاهر و کی و کی مجروح شده‌اند و برگشته‌اند.

- مگر نامه‌اش را خواندی؟

- داشت نامه را برای دوستش می‌خواند گوش دادم. تازه ... دوستش نوشته بود مادرت مریض است بیا. نوشته بود عرضی ندارم فقط به عنوان برادری به طول ۱۸۵ سانتی متر نصیحتت می‌کنم! ...

- تو می‌روی حرف‌های آنها را گوش می‌دهی؟

- نه برایشان چای برده بودم شنیدم. من که گوش نایستاده بودم. زهرا حاضر جوابی می‌کرد. اگر الان رسول بود، او را بغل می‌کرد و می‌بوسید. علیرضا وارد شد.

- مادر خبر داری؟

- چی شده؟

- صمدپور به رسول نامه نوشته. بین چی نوشته، گوش کن:  
دیروز یکی از گردان‌ها به خط اعزام شد که ما هم برای بدرقه و  
خداحافظی رفتیم. می‌خواستم برگردم که دیدم یک تویوتا به  
خط می‌رفت. به طرف تویوتا رفتم یک دفعه چیزی دیدم که  
دیدنش حالم را منقلب کرد. انگار غم دنیا را روی سرم خراب  
کرده باشند. دیدم روی کوله پستی نوشته شده «ابراهیم» دست  
خط خودش بود، «ابراهیم شاهوردیان» وقتی دست زدم. مسئول  
اون گفت: دست نزن. می‌خواستم یک کوله بردارم و بروم  
عوض کنم، اما خیلی دیر بود، آنها رفته بودند ... اگر ابراهیم،  
کوله را به عملیات برده بود؛ پس آنجا چه کار می‌کرد؟ عجیب  
یاد او افتادم و گریه کردم. روزهای پاس، روزهای سرکشی،  
خیلی مظلوم بود و مظلوم رفت ... شاید حالا هم زنده باشد.  
- خوب اگر زنده است چرا خبر نمی‌دهد به خانواده اش. بیچاره  
مادرش چشم انتظار است؟

- شاید قدرت حرف زدن ندارد، شاید فراموشی گرفته یا ... هزار  
تا احتمال است.

- این نامه را کی به تو داده؟

- رسول آن را فرستاده برای بچه‌های بسیج که تحقیق کنند ببینند  
چی شده؟

فروغ آهی کشید. یاد چشمان شرمگین ابراهیم افتاد وقتی  
رسول را که برای اولین بار به جبهه می‌رفت به او سپرده بود.  
رسول تعریف کرده بود که ابراهیم و بچه‌ها چه طوری با چفیه و  
اسلحه طناب درست کرده بودند و رسول و چندتای دیگر را از

میان رمل‌های باتلاق بیرون کشیده بودند و ناراحت از این که نتوانسته‌اند بقیه را نجات دهند ...  
- خدایا دل همه مادران را شاد کن.

صدای زهرا بلند شده بود.

- ... از دست رسول. بگذار این دفعه بیاید من می‌دانم با او.

فروغ سرک کشید از آشپزخانه.

- دوباره چی شده. صدات بلند شده دختر؟

- نامه‌ی رسول آمده دیدی چی نوشته؟

- چی نوشته؟

- دوباره به من میگه، آجی طاووس.

- خوب بگه. مگر بد است. طاووس خیلی هم قشنگه با آن

پره‌های قشنگ و رنگ به رنگش. باز می‌کند مثل یک چتر. رسول

که آمد باهاش برو باغ وحش. ببین آن قدر قشنگه که نگوا!

زهرا دست به کمر زده بود و دلخور نگاه می‌کرد به فروغ.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: بگذار یک نامه‌ای بنویسم

حالش را جا بیاورم!

- زهرا جان، نامه خوب بنویس دلش آرام شود نگران نشود.

آفرین دختر گلم ... علیرضا، نامه رسول را که برایت فرستاده

بیاور اینجا بخوان من هم بشنوم.

... بارها به خود گفته‌ام خدایا اگر مرا به بهشت راه نمی‌دهی از این که به من اجازه داده‌ای در بین بندگان بهشتی تو باشم تو را شکر می‌کنم و این برای من کافی است ... علیرضا جان قدر مدرسه‌ات را بدان، حسابی سعی کن تا یک متخصص مکتبی بشوی.

زهراجان، نمرات را برای من پست کن ...

مامان جان یک موضوعی را به تازگی فهمیده‌ام این که جاده‌ای که ما را از مهران به قلاویزان می‌آورد مقدارش آسفالت است و آن جاده از طرف مهران منتهی می‌شود به شهر نجف اشرف و بچه‌ها از خاک اطراف جاده به عنوان خاک تبرک مهر درست کرده‌اند. ان شاء ا ... برایت سوغات می‌آورم ... راستی به بابا بگویند ساکم پیدا شده است و همه وسایل داخل آن بود برایم چیزی نفرستید.

اما لشکر پاکت نامه‌ها را کوپنی کرده است. کاغذ نامه کم داریم. برایم ورق بفرستید با پاکت.

زهراجان، اگر من و داداش را دوست داری سعی کن اول از هر کاری سروقت نمازت را بخوانی تا هم من و هم همه رزمندگان و مهمتر از آن خدا از تو راضی باشد. دلم برای امیرحسین تنگ شده. عکسش را برایم بفرستید.

زهرا بلند شد. دستانش را بهم کوبید و گفت: فهمیدم.

- چی را فهمیدی؟

- صبر کن ...

زهرا بلند شد. صدای فروغ هم بلند شد.

- این قدر از دفترت ورق نکن.

- می‌خواهم زود جواب نامه‌اش را بدهم.

زهرا زیر لب هرآنچه را که می‌نوشت می‌خواند: کمی از شیرین کاری‌های امیرحسین برایت بنویسم کم کم آواز می‌خواند و دست‌دستی می‌کند. وقتی که عکس تو را می‌بیند بلند بلند با تو صحبت می‌کند. خلاصه خیلی کارها می‌کند. کمی هم از امتحان هایم برایت بگویم گرچه همه‌اش تمام نشده است ولی در امتحان دیکته بیست شده‌ام. امیدوارم تو هم در امتحانات رزمندگی قبول شده باشی.

همان‌طور که گفتم با دست خالی برنگردی چون باید سر صدام را بیاوری ... دیدی تو اسم مرا آخر آوردی من هم اسم تو را آخر می‌آورم آقا رسول ... بلند شد و کاغذ به دست رفت سراغ علیرضا.

- داداش تو چی نوشتی؟

- می‌خواهی قلب کنی طاووس!

- نه خیر. نامه من قشنگ تره چون حقیقته.

- من دارم از اردوی رزمی که رفتم می‌نویسم.

- بلند بخوان من هم یاد بگیرم که چطور بنویسم.

علیرضا همان‌طور که می‌نوشت بلند خواند: از بین پنجاه نفر، دو نفر آرپی چی زدند که یکی‌شان من بودم از شانسان گند من به هدف خورد، ولی عمل نکرد و کمانه کرد هنوز هم که هنوزه گوش من سوت می‌کشه.

هر روز یک پیاده‌روی ۱۰ کیلومتری داشتیم. یک روز موقع راهپیمایی، راهنمای ما که بهش می‌گوییم «منبع روحیه» راه را گم کرد و همه ما را از جاهایی که قاطر هم رد نمی‌شد گذراند. واقعاً خدا به ما هم رحم کرد. کم مانده بود چند نفر از کوه سقوط کنند. البته حسنی که داشت این بود که در راه اصلی می‌خواستند به ما کمین بزنند که حالشان رفت توی شیشه ... البته از کمین‌های آنها در امان نبودیم.

یک روز ساعت یک نصفه شب که همه خوابیده بودند از پشت چادرها یک منور زدند. من از خواب پریدم به بچه‌ها گفتم: مسئله‌ای نیست بخوابید. تیرهایشان گازی است. مشغول این صحبت‌ها بودیم که مسئول اردو پرید توی چادر و شروع کرد به تیراندازی و گفت: همه برید بیرون.

من در نهایت بی‌خیالی بودم. بلند شدم؛ رفتم سراغ قمقمه که از صبح در آن شربت نگه داشته بودم و شربت خوردم و چون دیر جنبیده بودم بچه‌ها کفش‌های مرا پوشیده بودند و من با دمپایی روی خارها از کوه بالا رفتم.

پنج‌جاه نفر بودیم در چهار چادر، در اردوگاه بی آب و علف وسط کوه‌ها و تپه ماهورها نزدیک سد لتیان.

... به امیرحسین می‌گوییم «آقا کو» زود به عکس امام نگه کرده و می‌گوید: آقا، آقا ... بابا، بابا و مامان، مامان هم می‌کند ...  
زها خندید و گفت: داداش ننوشتی مادر جون گفته این دفعه که رسول آمد چهار میخ بکوبیمش به دیوار تا تکان نخورد و هی نرود جبهه.

- تو هم نویسی‌ها بده.
- آخر پس چرا نمی‌آید به ما سر بزنه.
- آخر به او تسویه نمی‌دهند.
- خوب تو هم مثل او حرف می‌زنی!

مارش حمله مرتب از رادیو پخش می‌شد. فروغ سعی می‌کرد خود را آرام نگه دارد؛ به خصوص پیش مادرش که جوان از دست داده بود، برادر فروغ که دوست و هم رزم تختی بود و مثل او به طرز مرموزی سر به نیست شده بود. پدر فروغ را هم که خیلی زود از دست داده بود. داود هم شهید شده بود. فروغ بیشتر از آن‌که نگران خودش باشد نگران او بود. حاجی اسلام آباد غرب بود و رسول شلمچه. از هیچ کدام خبری نداشت. در جواب اصرار مادر جون می‌گفت: گردان آنها در عملیات شرکت نداشته!

مادر جون می‌گفت: تو چه دل گنده‌ای دختر که بی خبر از آنها می‌مانی!

به مادر جون نمی‌گفت که چند روز است از صبح دوست رسول «شریفی» می‌آید خانه آنها و با بیمارستان‌ها تماس می‌گیرد. اما هیچ خبری ندارد. فروغ نگفت حاج احمد، برادر شوهرش، به خانه آنها می‌آید تا دنبال رسول بگردند که هیچ کس از او خبری نداشت!

ایام شهادت حضرت زهرا<sup>(س)</sup> بود. فروغ در بستر آرام نداشت. هنوز اذان نشده بلند شد، تا اذان بگویند دعا کرد: خدایا به حق حضرت زهرا<sup>(س)</sup> اگر این دفعه شهادت برای رسول مقدر شود آن را به تأخیر بینداز. من آماده نیستم، خانواده هم آماده‌گی ندارد. اول به من آماده‌گی بده، بعداً بگیر.

فروغ چادر را بست به کمرش، سماور را به برق زد و مشغول تمیز کردن آشپزخانه شد. صدای زنگ خانه که بلند شد دست از کار نکشید. نگاهش به اطاق بود که یک نفر بلند شود. زنگ دوم و زنگ سوم هم نتوانست خواب آلوده‌ها را از جا بلند کند. با دلخوری در را باز کرد.

بسیجی با اورکتی که انداخته بود روی بدنش، لاغر و سیاه شده بود. چشم‌هایش دو دو می‌زد.

فروغ لرزید. خواب می‌دید، بیدار بود. خواست فریاد بزند. رسول؟ اما صدایی از گلویش بیرون نیامد. چشمانش گشاد شد و دهانش بازماند.

رسول رو به همراهانش گفت: شما تو ماشین بمانید من می‌آیم و فروغ را هل داد داخل. فروغ با دهان نیمه باز قدرت نداشت حرفی بزند. دست می‌کشید به پاها و بدن رسول و هنوز مات چشم‌هایش بود.

- برادر زاده تو که ما را کشتی.

حاج احمد گفت و دست رسول را کشید تا ببرد داخل. فروغ با دهان نیمه باز خیره ماند به رسول. ماهرخ دوان دوان بیرون آمد. لیوانی شربت قند در دست داشت و همان‌طور که

هم می زد گفت: آبجی، دست هایش زخمی شده، زیاد طوریش نشده ...

نفس فروغ انگار از ته چاه بیاید راه گلو را باز کرد و بغضش ترکید. اشک ریزان آمد داخل اطاق. اورکت افتاده بود روی زمین و دست باندپیچی شده رسول معلوم بود.

- ... مادر! این آقایان از اصفهان مرا آوردند تا بیرند بیمارستان تهران، گفتم؛ اگر مادرم بشنود سخته می کند. پدرم هم نیست. برویم مادر مرا ببیند تا آرام بگیرد. این پیشگیری را کردیم، ایشون زبانش بند آمد. اگر نمی آمدیم که ...  
و زد زیر خنده.

فروغ اشک ریزان رو به علیرضا کرد و گفت: برو بگو خودمان می بریمش بیمارستان.

علیرضا نرفته برگشت که می گویند نمی شود، ما پرونده داریم باید تحویل دهیم، امضا بگیریم ... همان طور که آمدند برگشتند آرام و بی صدا.

اما صدای امیرحسین قطع نمی شد. آن قدر گریه می کرد از ته دل، که دل همه را آتش می زد.

مادر جون گفت: وا یعنی می داند داداشش طوریش شده، شاید ...

- مادر، اصلاً تو شیر داری؟

مادر جون پرسید و تازه فهمیدند شیر فروغ خشک شده از هول و ترس. ماهرخ رفت تا از داروخانه شیرخشک بخرد. هنوز از حاج محمود بی خبر بودند.

صدای زنگ، فروغ عبوس را کشانده بود سمت تلفن، صدای حاج آقا را که شنید لبخند زد.

- از رسول چه خبر؟ ... تو دیدی اش یا من؟ ... نگران نباش رسول زخمی شده او را آورده اند بیمارستان حضرت فاطمه<sup>(س)</sup> تهران.

حاجی سه روز بعد رسید. بهانه اش تشییع جنازه دوستش شهید ولی زاده بود که در لبنان هم رزم بودند.

- باید خانه را دوباره بسازیم خیلی خراب شده.  
فروغ گفت. می خواست خانه را نوسازی کنند نه به خاطر خرابی اش، که از اول ازدواج در آن بود و از هر گوشه اش خاطره داشت. در این خانه با مادرش و شوهرش زندگی کرده بود، بچه ها را به دنیا آورده بود، از دندان درآوردن و شیر خوردن و حرف زدن آنها خاطره داشت و از شهادت داود ...  
بلکه می خواست اطاقها را زیاد کند تا شاید بتواند رسول را داماد کند.

«دو طبقه می سازیم یک طبقه را به رسول می دهیم با خانمش.» دلش غنچ رفت، تور عروسی را کنار زد در خیالش، تا ببیند عروس رسول کیه؟  
- رسول دستت را ببینم؟  
رسول دستش را پشت سرش پنهان کرد.

- مگر نگفتم تو جلو نیا. دستت خوب نشده ببین چه ورمی کرده؟

فروغ آجر رابا پا زد سمت علیرضا. رسول دوباره جلو آمد.  
- نکن حاج خانم ... اه اه ... الان می گویند مگر پسرها مرده اند که حاج خانم آجر جابه جا می کند ... الان نیروی کمکی می رسد.

راست می گفت. بیچه های بسیج مسجد می آمدند کمک، جای خیلی ها خالی بود. جای ابراهیم، جای حسین که هر بار نامه می نوشت تأکید می کرد «جواب نامه مثل جواب سلام واجب است» و جای رضا مرادی که هر چند وقت یکبار مریض می شد و کارش به بیمارستان می کشید و هر بار که برمی گشت می گفت «از گزینش خدا دوباره رد شدم»!

هنوز رو کار ساختمان شروع نشده بود. حاج آقا می خواست برود جبهه و رسول هم بعد از او.  
فروغ آینه و قرآن برد خانه و گفت: نگران نباشید، همین دو اطاق فعلاً بس است. شما بروید دنبال کارتان.

بسیج مسجد، روابط عمومی کشتیرانی، درس خواندن و جهاد کردن و هر بار برگشتن با ترکشی تازه در بدن. کار رسول همین بود. هر بار سفره غذا پهن می شد یکی از افراد خانواده نبود. البته به جز داود که دیگر هیچ وقت نمی نشست در سفره و قربان صدقه زهرا نمی رفت.

پاییز آمده بود و مدرسه‌ها دوباره باز شده بود. برگ‌های پاییزی رنگ به رنگ بر روی زمین می‌ریخت. صدای خش خش آنها زیر پای بچه مدرسه‌ای‌ها به گوش می‌رسید.

- معلم‌ها با بچه‌ها می‌خواهند بروند جبهه من هم می‌روم ...

لبخند روی لب دایی خشک شد که آمده بود «جاخالی نباشد» بگوید به فروغ برای رفتن حاج محمود.

- بیخود! پدرت جبهه، برادرت جبهه، داود هم که نیست، مرد خانواده تویی، خواهر هشت سال‌هات را چه می‌کنی، داداش دو ساله را؟ بار همه را می‌گذاری روی دوش مادرت که چی؟

علیرضا سرخ شد. فروغ سربلند کرد، نکند رودر روی دایی - اش بایستد، نکند حرمت بزرگتری را رعایت نکند؟ آن وقت می‌گویند پدرش نیست، بزرگتر نداشته، ...

دل فروغ لرزید. اما علیرضا سربلند نکرد. سرش را گرم کرد به امیرحسین که دست‌هایش را باز کرده بود طرف او و بلند می‌گفت: دَدَ

دایی که رفت دوباره شروع کرد.

- مامان من بچه شما هستم، ولی شما که نیستم.

فروغ سربلند کرد، تا قد و بالای بلند علیرضا را سیر ببیند.  
علیرضا ادامه داد: اگر نگذارید فرار می‌کنم می‌روم، ...  
فروغ چیزی نگفت.

«خدایا، من مادرم چرا چیزهای سخت از من می‌خواهی؟  
چرا من باید انتخاب کنم ... خیلی سخت است ... ولی حالا که  
می‌رود راهی اش کن ... راضی باش ... اما تازه دوم دبیرستان  
است ... برود؟ ... آن وقت درسش چه می‌شود مدرسه به این  
خوبی، معدل ۱۸ و ۱۹ دارد. مگر همه قرار است دکتر و مهندس  
شوند؟ ... اما جبهه مهم‌تر است ...»  
فروغ به خودش آمد. نمی‌دانست آنچه فکر کرده به زبان  
آورده یا نه؟

رفت دنبال ساک، ساک نو، همانی که وقتی ساک رسول گم  
شده بود برایش خریده بود. رسول با چه افتخاری نامه نوشت  
که مامان دیگر برایم چیزی نفرستید؛ ساکم پیدا شد، تمام اثاثیه و  
پول‌هایم دست نخورده است! جبهه است دیگر.

بچه‌های مدرسه همه جمع شده بودند در حیاط دبیرستان  
نمونه دولتی رشد و مادرها بدرقه می‌کردند آنهایی را که قرار  
بود تا چند سال دیگر دکتر و مهندس شوند.

محلله خانی آباد نو، تا حالا این همه آدم را کنار مدرسه  
دولتی ندیده بود! امیرحسین را تا می‌گذاشتی زمین می‌دوید این  
طرف و آن طرف و فروغ باید دنبال او می‌رفت. همسایه‌ها یکی

یکی می آمدند سمت فروغ، تا امیرحسین را ولو چند دقیقه نگاه دارند.

- همسرت کجاست؟

این را آقایی پرسید که صدای گرم و بمش به دل می نشست.  
- جبهه.

- حالا که پسرت هم می رود چه احساسی داری؟

- احساسی ندارم، بچه ام با انتخاب خودش می رود. می گوید اگر اسلام منهای جهاد هست، شما بگوئید من نمی روم ... به من نشان دهید جهاد در اسلام نیست، من نمی روم ... می گوید روزی که دستور دهند نرو! نمی روم. اما امروز می گویند بروید ... جوان من با این منطق مرا راضی می کند.

- ناراحت نیستی؟

- چرا ناراحتم.

- پس چرا می گذاری بچه ات برود؟

- من آن جوری که شما فکر می کنید ناراحت نیستم.

- چه جوری ناراحتی؟

یکی از پشت سر صدا کرد. «برادر آوینی، نمی آیی اینجا، مدیر می خواهد ...»

خبرنگار دستش را بالا برد.

فروغ ادامه داد: ناراحت از این هستم که چرا بچه هایم کم هستند. سه تا دارم کاش به تعداد موهای سرم بچه داشتم و آنها را راهی می کردم ...

- بچه ات کدام است؟

- علیرضا خالقی پور ...

اما علیرضا، امیرحسین را برده بود پیش دوستانش جلو نیامد.

اولین نامه‌اش که رسید نوشته بود. «مامان صدای تو را از رادیو شنیدم، کلی خندیدم، وای با تو مصاحبه هم کرده‌اند! دیگر معروف شدی! از فردا صف می‌کشند جلوی درخانه، خانم بگو، بگو ...»

فروغ گفت: پدر صلواتی ... و خندید. همه جبهه بودند. خانه را فقط امیر حسین و زهرا با شیطنت هاشان شلوغ می‌کردند. اگر آن دو نبودند چه سکوتی در این خانه موج می‌زد.

«می‌گویند منافقین گرا داده‌اند به عراقی‌ها، آنها هم شیمیایی زده‌اند. بچه‌ها مثل برگ درخت پاییزی روی زمین ولو می‌شدند و از حال می‌رفتند. خیلی‌ها شهید شدند».

فاطمه خانم این را می‌گفت با آب و تاب و از قول پسرش که تازه از جبهه برگشته بود.

دل تو دل فروغ نبود. علیرضا بار اولی بود که رفته بود جبهه. بلد است چه کار کند موقع شیمیایی؟ وقتی شیمیایی می‌زنند باید چه کار کرد؟

دلهره داشت. صدایی از کنار درب اتاق گفت: حاج خانم خالقی پور آمده‌اند دنبالش؟  
صدا دهان به دهان گشت.

- یعنی کیه؟

حاج آقا محمود آمده بود دنبالش، خانه‌ی همسایه که برای جلسه قرآن رفته بود آنجا.

- علی آمده!

خود را رساند به خانه. نیامده تو زهرا خبر داد که علیرضا رفته مسجد پیش دوستانش. فروغ سرش را به کار آشپزخانه مشغول کرد. شاید برای این که از آنجا می‌توانست تا ته کوچه را ببیند.

- علی جان وایسا تا دستت را بیوسم.

از ته دل گفت و گرنه آن چهره لاغر و ضعیف و آن قدبلند، چشمانی که دو دو می‌زد بیشتر دل را می‌لرزاند.

- مامان، این حرف‌ها را نزن. بچه‌های مردم مثل برگ درخت می‌افتادند روی زمین و شهید می‌شدند. خدا مرا پرت کرد کنار و گفت: تو لایق نیستی. خدا مرا دوست ندارد.

- این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟

- تو هم مرا دوست نداری، اگر دوست داشتی دعا می‌کردی شهید شوم. تو داداش را دوست داشتی ... دعا کردی شهید شد اگر مرا هم دوست داشتی دعا می‌کردی به آرزویم برسیم.

- بسه، بسه ... ما همه هرچه داریم از خداست. این تقدیر الهیه و هرچه پیش آید خوش آید ... هرچه مقدر کرده همان می‌شود ... به دعای من و دل تو که نیست.

اشک از چشم‌های علیرضا شیره زد روی صورت لاغرش.  
سرفه‌هایش قطع نمی‌شد. فروغ دست جلو برد. موهای  
پیشانی‌اش را کنار زد. عرق روی پیشانی‌اش را با دست پاک  
کرد.

- تو چته پسر؟

- سرما خورده‌ام.

- چه‌طوری؟ تب داری، سرفهات هم قطع نمی‌شه. این چه  
سرمایی بود. بیا برویم دکتر!

یادش آمد که عناب به او بخوراند. بخور را راه بیندازد. شلغم  
هم باید بپزد. وقتی جوشانده درست می‌کرد باید به زور نبات به  
حلقشان می‌ریخت. اما اگر داود راحت می‌خورد، علیرضا و  
رسول هم راحت می‌خوردند. اگر او بهانه می‌گرفت ... دور از  
حالا همه کارهایشان تقلید از هم بود.  
رسول که آمد، سفره پهن شد. اما باز هم وقت شام و ناهار  
یکی کم بود، یا در مسجد بودند یا سر کار.

- مادر می‌دانی چه شده؟

رسول گفت ناراضی و عصبانی.

- این شیمیایی شده.

و اشاره کرد به صورت لاغر علیرضا. دهان فروغ باز ماند.  
یاد حرف‌های فاطمه خانم افتاد بچه‌ها می‌افتادند مثل برگ خزان

...

- جمجمک برگ خزون. مادرم آسیه خاتون گیس داره قد کمان

...

زهرامی خواند و مشت‌هایش را روی هم می‌گذاشت جلوی امیرحسین که از خنده ریشه می‌رفت با حرکت دست‌های زهرا. فروغ چیزی نگفت. نمی‌دانست چه باید بکند. چه باید بگوید. رسول چغیه‌اش را پهن کرد روی زمین. ساک علیرضا را خالی کرد توی آن. شلوار، بلوز، جوراب، ... دستش را بالا گرفت سمت فروغ و با عصبانیت گفت: مامان تو نزدیک نیا، باید همه‌شان را بسوزانم.

- بسوزانی؟

- مامان نزدیک نیا!

و رو به علیرضا ادامه داد: نزدیک زهرا و امیرحسین هم نباش.

- این که الان طوریش نیست.

فروغ گفت با آهستگی. انگار که صدای بلندش را دیو سپید می‌فهمد.

- چیزیش نیست از بیمارستان فرار کرده ... آمدم دوباره برمی‌گردی بیمارستان.

علیرضا شرم‌منده از رازی که لو رفته بود سرش را انداخته بود پایین و به گل‌های قالی خیره مانده بود.

هنوز دو روز از رفتن علیرضا نگذشته بود که صدایش در گوشی تلفن پیچید.

- اگر نیاید دنبالم من فرار می‌کنم.

- وای خدا، شوخی می‌کنی علی؟

- نه به خدا، اینها همه‌شان ضد انقلاب هستند. من تحمل اینها را ندارم. بیا مرا ببر ...

بسیجی بی ترمز تحمل صدای مخالف را در بجزوچه جنگ نداشت. چاره نبود علیرضا به خانه برگشت.

لبه پیراهنش که با گردنش مماس می‌شد، پوست نازک شده و تاول می‌زد. قرمز قرمز و پر آب. فروغ دلش می‌رفت وقتی می‌دید، اما به روی خودش نمی‌آورد. صبح تا شب علیرضا خانه نبود. اما شب تا صبح صدای سرفه هایش قلب فروغ را می‌فشرد.

اردوی رامسر برای بچه‌های دبیرستان‌های نمونه رشد فرصت خوبی بود تا علیرضا دوباره مشغول درس و بحث شود. اما علیرضا یک هفته نشد برگشت و در جواب همه آنهایی که بحث امکانات را پیش می‌کشیدند می‌گفت: من نمی‌توانم تا زمانی که جبهه و جنگ است درس بخوانم. بعد از جنگ به خدا بهترین نمره‌ها را برایت می‌آورم.

فقط ماه رمضان را دوام آورد و در خانه و مسجد ماند. فروغ دلهره داشت و عشق. عشق وجودش را گرم می‌کرد. اما دلهره رهایش نمی‌کرد. علیرضا دوباره ساز رفتن می‌زد.

- تو مریضی، شیمیایی شده‌ای، بیمارستان که نماندی در خانه باش تا خودم به تو رسیدگی کنم.

- بگذار من بروم. تا شب‌ها راحت بخوابی، تا وقتی که من اینجا باشم تو خواب راحت نداری.

- تو بروی که من راحت باشم. من بمیرم ... الان که پیش منی حداقل یک لیوان آب به دستت می‌دهم تا آرام‌بگیری اما آنجا ... علیرضا سرش را پایین انداخت. فروغ دلش شکست. حتی به اندازه آب دادن هم نمی‌خواستند بار روی دوش باشند.

حاج محمود که آمد. علیرضا گفت: ماما اگر پیش بابا بیایی و بگویی راضی نیستم، بروی یا خودت نگذاری فردای قیامت در برابر خانم فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> شکایت را می‌کنم.

اشک در چشمان فروغ جمع شد. عرق روی صورتش نشست. تنش لرزید.

- من که در این دنیا سوختم در آن دنیا هم بسوزم. می‌خواهی مرا پیش خانم شرمنده کنی؟

بغض گلپوش را فشار می‌داد. بدنش هنوز می‌لرزید. رفت آشپزخانه. سرک می‌کشید توی اطاق. حاج محمود ایستاده بود. علیرضا خم شده و پاهای پدرش را بغل کرده بود و التماس می‌کرد.

- بابا فقط این دفعه را بگذار بروم قول می‌دهم آخرین بار باشد قول می‌دهم برگردم درس بخوانم. فقط این بار ... حاج محمود رویش را برگرداند.

- لا اله الا الله من دارم می‌روم، رسول فقط برای چهلم دوستش آمده، پس فردا برمی‌گردد ...  
- تو را به خدا اجازه بده ...

حاج محمود مستأصل دنبال فروغ می‌گشت. فروغ خود را پنهان کرده بود در آشپزخانه و صدای التماس علیرضا درخانه می‌پیچید. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. فروغ صدای قلبش را می‌شنید. انگار هیچ صدایی جز صدای ضربان قلب او وجود نداشت.

صدای حاج محمود او را به خود آورد:

- من نمی‌دانم، خودت می‌دانی!

علیرضا بلند شد؛ نه، پرواز کرد. سرفه گلویش را می‌آزرد. اما مانع پروازش نشد. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت یک لنگه دمپایی پایش بود. لنگه دیگر را به دست گرفت و رفت طرف مسجد تا به بچه‌ها بگوید «من هم می‌آیم ...»

صدای دادو قال از اطاق می‌آمد ... فروغ تازه از خرید بر گشته بود. مردد ماند، چادرش را از سر بردارد یا نه؟ میهمان نداشته باشند؟ سرک کشید داخل اطاق. موضوع جبهه و جنگ بود اما چرا این طوری؟ ...

رسول برگشت: مامان، مامان ... من چند سال است در منطقه‌ام این می‌خواهد بیاید گردان مالک اشتر. گفتم؛ نیاید. من تجربه دارم دیده‌ام دو برادر در گردان مالک باشند جفت آنها شهید می‌شوند.

فروغ خنده‌اش گرفت. دعوای پسرهای او سرچی بود، رو کرد به علیرضا.

- علی جان تو نرو، برو گردان خودت، مقدار.

علیرضا به قهر رویش را برگرداند.

- نه این عارش می‌آید از من که با او باشم.

رسول قرمز شد از زور عصبانیت یا شرم، بلند گفت: نگو عارش می‌آید. دلم برای این می‌سوزد (و اشاره کرد به فروغ) این کسی را ندارد بگذار یکی برای او بماند.

علیرضا جا خورد، سرش را تکان داد.

علیرضا راه می‌رفت و زمزمه می‌کرد.

- چندین جوان مه جبین خوابیده‌اند روی زمین

- مامان برایت اطو بکشم؟

- نه خودم اطو می‌کنم ...

- مامان لباس‌ها را جمع کنم؟

- نه خودم می‌کنم ...

فروغ می‌دانست موقع رخت جمع کردن لباس‌ها سرش گیر می‌کند به طناب، موقع اطوکشی دستش را می‌سوزاند ... علیرضا راه می‌رفت و قد و بالایش به چشم فروغ می‌آمد. فروغ می‌دانست رسول موقع رفتن به او گفته؛ امروز حق ندارد از خانه بیرون برود. باید در خانه بماند تا فروغ او را سیر ببیند.

کاش شب نمی آمد و علیرضا همان طور قدم می زد در اطاق، فروغ پرده ها را کشید تا سیاهی شب را نبیند. اما صدای موتور رسول که آمد دانست وقت رفتن علیرضا رسیده است.

- من چه گناهی کرده ام؟ این مارش حمله را که می زنند غم عالم می نشیند در دلم، ... حالم بد می شود. چرا با من این کار را می کنید ... فکر می کنید شما که می روید من خیالم راحت است ... فکر کدامتان باشم ...

- مامان ... از شما بعید است اگر همه این طوری فکر کنند پس چه کسی برود؟

- دیگر طاقت ندارم!

دلشوره امانش را بریده بود. آخر او مادر بود. مادر که نمی داند عملیات یعنی چه؟ شیمیایی یعنی چه؟ مادر می خواهد دامادی پسرش را ببیند. نوه ها دورش را بگیرند. او برایشان از کودکی و بزرگی پدرشان بگوید. از خنده ها و بازی کردن های سه برادر، از پیچ کردن های شبانه، از فوتبال بازی کردن در کوچه، پریدن از روی همدیگر از ...

- طاقت ندارم،

فکر می کرد طاقتش مدتی است که تمام شده، از همان وقتی که برادرش را مظلوم کشتند، از همان وقتی که به نام روی دستش پرپر شد، از همان وقتی که داود را پیچیده در کفن سفید

تحویل او دادند. از همان وقتی ... هر بار که یکی جبهه می‌رفت  
قلب فروغ پاره پاره می‌شد.

- مامان من تسویه نکرده‌ام، مگر می‌توانم بمانم، آمده‌ام مرخصی

...

- من از زیر قرآن ردت نمی‌کنم..

رسول خندید.

- میل خودت است، رد نکن ...

کفشش را پوشید؛ آرام، بی هیچ شتابی. از پله‌ها پایین رفت.

دست فروغ جلو رفت. کتش را کشید.

- صبرکن.

رسول برگشت. چشمان بارانی فروغ را دید. قرآن در دستش

بود و کاسه‌ای آب. رسول اشک‌های چشم فروغ را پاک کرد.

- قربان چشمانت بروم. مامان! چرا گریه می‌کنید؟ گریه شما را

که می‌بینم آنجا نمی‌توانم کار کنم ... تازه من آنجا کاره‌ای نیستم،

جارو می‌کنم، نظافت می‌کنم، بچه‌ها را آب می‌دهم ...

- چرا قبول نمی‌کنی بمانی؟

- تا زمانی که جبهه و جنگ است، روی ما حساب باز نکن تو

یک پسر داری به نام امیرحسین.

کاسه آب که خالی شد پشت سر رسول، فروغ زیر لب

گفت: دروغگوی خوبی نیستی، دوستانت گفتند که فرمانده

شده‌ای! اما برای او چه اهمیتی داشت. او فقط یک مادر بود.

صدای زنگ تلفن فروغ را به خود آورد.

- دیدی مامان! علی کار خودش را کرد، آمد گردان ما.

علی گوشی را گرفت و گفت: مامان به خدا من نمی‌خواستم  
بیایم، دوست‌های رسول گفتند رسول دیر کرده دیگر  
بر نمی‌گردد. اما گردان مالک اشتر باید همیشه یک خالقی‌پور  
داشته باشد. داود هم مالک اشتر بوده، پدرش هم مدتی در  
مالک اشتر بوده ...  
فروغ بغض کرد.

- حالا تو هم آنجا باش هر چه تقدیر باشد، همان می‌شود.

رسول با عصبانیت گوشی را گرفت: من حرف هایم را زدم،  
اتمام حجت کردم من ...  
- من تو کلم به خداست، شما هم همین طور باشید، هر چه او  
بخواهد همان می‌شود.

بغض در گلوی فروغ مانده بود.

۱۵ سال طول کشید تا کتاب معراج السعاده را تمام کرد. اما باز هم می‌رفت کلاس‌های خانم افشار به عشق تعلیم و تدریس. یاد بچه‌ها افتاد اگر بودند، می‌گفتند: مامان در عملیات معراج ۱۵ شرکت کرد و می‌زدند زیر خنده.

گاهی برای او خبر می‌آوردند:

- حاج خانم، رسول و علی‌رضا را دیدیم حالشان خوب است..

- علی‌رضا و رسول نامه داده‌اند، سلامت هستند ...

- بچه‌ام که تلفن زد؛ گفت: سلام رسول و علی‌رضا را به مادرشان برسانید ...

- از حاج آقا خبر دارید؟ پسر تو گردان مالک اشتر پیش رسول و علی‌رضا است ...

همه از رسول و علی‌رضا خبر می‌دادند. هرکس که در خانه‌اش تلفن داشت یا پسر رزمنده‌اش در جبهه بود یا فرزند مجروحش دوره نقاهت را می‌گذراند.

هیاهوی مردم زیاد شده بود. همه گریه کنان بر سر می‌زدند. فروغ اشک‌هایش را پاک کرد. امیرحسین را بغل گرفت. زهرا هم چادر مادرش را محکم گرفته بود.

امام جام زهر نوشیده بود، قطعنامه که پذیرفته شد، همه باید خوشحال می‌شدند همه آنهایی که زخم جنگ را بر تن داشتند

و بر دل. اما همه ناراحت بودند. همه آنهایی که خانواده‌شان تبار جنگ بود. همه آنهایی که شهید داده بودند. همه آنهایی که ایستاده بودند. جنگ تمام می‌شد. اما چگونه؟

منافقین منتظر بودند، مثل گرگی که در کمین گاه مانده باشد تا قربانی‌اش خسته شود، به محض پذیرش قطعنامه پیشروی را شروع کردند. تعدادشان کم بود، صبر کردند از اروپا و امریکا برایشان نیرو برسد. سرپایی آموزش دیدند. در خاک عراق یک گلوله توپ هم شلیک نکردند؛ حتی برای آموزش!

از خاک عراق حمله را شروع کردند. مردم؛ اول فکر کردند عراقی‌ها حمله کرده‌اند، پذیرش قطعنامه را دلیل سستی ایرانی‌ها گذاشته‌اند، اسلام آبادی‌ها تعجب کردند وقتی دیدند مهاجمان به فارسی حرف می‌زنند. مهرانی‌ها مات ایستاده بودند نکند عراقی‌ها با پذیرش قطعنامه ایرانی شده‌اند!

اما فقط متعجب نماندند. عشایر جلوی آنها را سد کردند، همان‌گونه که جلوی عراقی‌ها را سد کرده بودند. نیروی کمکی به تمام جبهه‌ها سرازیر شد. عراقی‌ها از جنوب، حمله را شروع کرده بودند؛ از شلمچه و منافقین از غرب.

نقشه‌ها دوباره پهن شد روی میز. سپاهی و ارتشی، بسیجی و نیروهای مردمی دوباره لباس رزم پوشیدند.

تسیح در دست مادران می‌گشت. لب‌ها به ذکر مشغول بود. نذر و نیازها شروع شد.

خبر از گردنه می‌رسید. رزمندگان دوباره بلند شدند به یک فرمان حمله، یا علی گویان.

دو روز گذشته بود. همه از عملیات مرصاد می‌گفتند از نامردی منافقین از رشادت دلیران.

- اول به ما گفتند اسلحه‌ها را تحویل دهید. بعد گفتند خودتان را پنهان کنید تا دستور برسد. من یک روز بالای درخت بودم تا فرمان حمله را صادر کردند من شاهد بی‌ناموسی‌های منافقین بودم ... بدتر از عراقی‌ها بودند، بدتر ...

- با چشمان خودم دیدم یک دختر چوپان را ... عشایر هم حمله کردند تمام آنها را کشتند با همان برنوه‌های لوله بلند عهد دقیانوشان.

- در کرد غرب هم به کسی رحم نکردند، خیلی بی‌معرفت هستند. به هیچ‌کس رحم نمی‌کنند ...

فروغ به هر جایی سر می‌زد. هر جا که رزمنده‌ای برمی‌گشت از عملیات.

- من خودم دیدم. جفتشان زخمی‌اند. اما نمی‌دانم آنها را کجا بردند. من را بردند بیمارستان شهدای تجریش. از حاجی چه خبر؟

- حاج آقا سلامت است!

- او را ندیدم! اما می‌دانم در گردان ما بودند تا قبل از عملیات.

- روز قبل از عملیات رسول را دیدم. به او گفتم: چه خبر؟ گفت: علیرضا خیلی نورانی شده است، هوایش را داشته باش.

- چند روز قبل علیرضا را دیدم. گفت: نگاه کن رسول نور بالا می‌زند! آماده پریدن است.

هر کدام حرفی می زدند. فروغ نگاه می کرد. هیچ کدام جواب قطعی نمی دادند. فروغ با خود گفت: خدایا، تحمل ندارم، نکنند

...

بعد از نماز صبح می رفت آشپزخانه، دیگر قرار نداشت. خوابش کم شده بود. می گفتند: چهل ساله شده ای طبیعی است. اضطراب داشت. می گفتند: تغییر هورمونی است ...

ظرفها را شسته بود. حتی غذای ظهر را هم بار گذاشته بود تا حسابی جا بیفتند، امروز میهمان همش عجله می کرد؟ ساعت ۸ صبح، حاج آقا محمود رسید. ژولیده، کت خاکی. سر و وضع به هم ریخته، نگران.

- حاج آقا این چه وضعیه؟

- دیشب ... به من گفتند برو تهران، ... بچه ها زخمی هستند، از بچه ها چه خبر؟

- من نمی دانم از تو می خواهم بپرسم؟! مگر شما اسلام آباد غرب نبودی؟

- عراق که حمله کرد ما را فرستادند شلمچه. من که رسیدم سراغ بچه ها را گرفتم. رفته بودند لب خط ... آنها را ندیدم.

مسئول معراج لیست اسمها را گذاشت جلوی حاج آقا و حاج خانم خالقی پور. دانه دانه اسمها را می گشت و با خودش می گفت: خدایا اسم علی نباشد. خدایا اسم رسول نباشد. تا

لیست بیست و سوم هم اسم رسول و علی را ندید، لبخند زد،  
نفسی به راحتی کشید.

بیمارستان‌ها را هم گشتند از همان بیمارستان فاطمه زهرا<sup>(س)</sup>  
شروع کردند که همیشه بچه‌ها مجروح می‌شدند می‌رفتند آنجا،  
همه جا را گشتند.

حاج آقا محمود فرودگاه به فرودگاه می‌رفت. تبریز، مشهد،  
کرمان، یزد، اصفهان، بوشهر، ... هر کجا که می‌گفتند مجروح  
جنگی دارد. هر کجا که می‌گفتند مجروحی در کما است. هر کجا  
که خبر می‌دادند مجروحی شهید شده است.

- من بچه‌هایم را زنده می‌خواهم.

دلش نمی‌آمد رسول و علیرضا شهید شده باشند.

- من بچه‌هایم را زنده می‌خواهم.

انگار که با تکرار آن مرگ هر کجا که باشد عقب می‌رود،  
چون می‌بیند مادرشان مثل شیر ایستاده است و بچه‌ها را از دهان  
مرگ می‌کشد بیرون.

مأیوس که شد، حاج آقا دوباره به منطقه رفت. وقتی آمد

پریشان بود.

فروغ گفت: چیزی پیدا کردی؟

سر تکان داد.

- چیزی دیدی؟

سرتکان داد. در نگاهش غم بود. چیزی بزرگتر از غم. دل فروغ پر زد.

- یعنی چی شده؟

اشک در چشمان حاج محمود حلقه زد.

- بمیرم الهی، کانتینرها را باز می کردند و می گفتند برو بین در آنها هست؟ ... همه بدن ها تکه تکه شده، نصفه ... پاره پاره ... دلم نمی آمد بگویم رسول است ... علیرضا است ... صدای حق هق حاج آقا فضا را شکافت.

آقای شریفی آمد پیش حاج آقا، یواش یواش حرف می زد. گوش فروغ تیز شد.

- چی شده؟

سربلند کردند.

- فیلم اسرا را آورده اند گفتم شاید رسول و علیرضا در میان آنها باشند.

شریفی گفت. اما صدایش می لرزید.

- یعنی بچه های من ...

شریفی گفت: شاید زخمی شده باشند، شاید آنها را گرفته باشند.

فروغ باور نکرد. اما دلش نیامد که نرود. رفت داخل سوله هایی که جا به جا گذاشته بودند، در پادگان بیست و یک

حمزه. یکی برای خانم‌ها بود یکی برای آقایان، چند تلویزیون کوچک مدار بسته که دور هر کدام بیست نفری نشسته بودند. نیروهای ایرانی، خسته و مجروح کنار هم نشسته بودند مثل ساندویچ چسبانده بودنشان به یکدیگر. یکی یکی از آنها سوال می‌کردند، می‌زدنشان و مجبورشان می‌کردند ...

- مادر مرده‌ها ...

دلش پر می‌زد.

- آقا، ببخشید لشکر محمد رسول .. را کی می‌توانم ببینم؟

- آنها مال سپاه هستند. این مال ارتش است.

نفس بلندی کشید. آن قدر بلند که دیگران سربلند کردند تا نگاهش کنند.

- خاک بر سر من مادر که بچه‌هایم این طوری اسیر شوند ... رسول، علی، اگر با این بدبختی تن به اسارت بدهید ... قسم به شیری که بهتان دادم حلالتان نمی‌کنم ...

دلش می‌لرزید. با خودش حرف می‌زد یا صدایش بلند شده بود. نمی‌دانست. اما همه مردم را شنید. همه‌ی همه‌ی آنها را که جمع شده بودند کنار تلویزیون و دنبال گمشده‌هایشان می‌گشتند ...

سوله آقایان را با لگد باز کرد. مامورها آمدند جلو که چه خبر شده؟

- با حاج آقا کار دارم.

فروغ می‌لرزید.

- اینجا کجاست مرا آورده‌ای؟

گریه می‌کرد. گریه راه نفسش را بند آورده بود. نفهمید  
چه‌طوری سوار ماشین شد و چطور به خانه رسید. فقط گریه  
می‌کرد. زار می‌زد. چشم‌های بیرون زده اسیران، لگدها، شعارها  
و ... از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت.

صدای نوحه و سینه زنی بلند شده بود. ماه محرم بود. روز هفتم بود. همان روز که آب را بستند بر لشگر امام حسین<sup>(ع)</sup>. به عادت هر سال دسته سینه زنی پرچم را گرداند جلوی خانه شهیدان. سینه زنی می کردند و شعار می دادند. صف شکاف برداشت. بسیجی جلو آمد. فروغ او را خوب می شناخت. «قوی بنیه» بود دوست رسول.

- حاج خانم از رسول چه خبر؟

- خبر نداریم هر جا می گردیم او را پیدا نمی کنیم.

بغض کرد. اما اشکش بهانه نمی خواست، بی اختیار سرازیر

شد. بسیجی ترسیده بود.

- حاج خانم حرفی بزن ... خاک بر سر من کند. اگر یکی از

بچه های مسجد امام حسن<sup>(ع)</sup> یک شب در منطقه جا می ماند

رسول پدر همه مان را درمی آورد. آن قدر می گفت و دنبال

می کرد تا جنازه را برگرداند ... فردا نه پس فردا به حاج آقا بگو

آماده باشد. می رویم منطقه ...

دو روز بعد بود یا دو سال بعد؛ فروغ از آشپزخانه نگاه کرد. ماشین سپاه بود. پر از آدم. حاج آقا نرفته برگشت. دلهره داشت. نکند خبری به او داده باشند.

- چی شد؟

- هیچی، کارت منطقه جنگی ام را باید ببرم.

- چند نفرند؟

- با من می شویم چهارده نفر به نیت چهارده معصوم.

آتش بس شده بود. دیگر از توپ و تانک خبری نبود. دریغ از صدای یک تیر. بین خرمشهر و اهواز ستادی بود به نام معراج حضرت رسول (ص). ماشین ایستاد. حاجی پرید پایین حتی زودتر از بسیجی های جوان.

- اسم هایشان را بگو. از دیروز شهدارا مبادله می کنند. جنازه های ما را می آورند جنازه های خودشان را می برند، بار آخری سی و پنج شهیدرا مبادله کرده ایم. برو فردا صبح بیا ...

حاج محمود برگشت توی چادر. بسیجی ها خوابیدند به صف، مثل همان وقت هایی که جنگ بود، کتابی ردیف هم. اما خواب به چشمان حاجی راهی نداشت. زانوانش را بغل گرفته بود و گریه می کرد. آرام و بی صدا.

- اگر بچه ها را میان شهدا پیدا کنم به فروغ چه بگویم؟

- اگر بچه ها را پیدا نکنم به فروغ چه بگویم؟

سپیده سر نرده بود. طاقت نیاورد. از چادر بیرون آمد. گشت و گشت و گشت ...

بسیجی‌ها رفتند تو کانتینر. حاج آقا پشت سر آنها رفت. هول داشت. چشمانش جایی را نمی‌دید. از بس که گریه کرده بود، تار می‌دید. میله‌ای را که از بالای کانتینر بیرون زده بود، ندید. میله محکم به سرش خورد. خون تازه و گرم شوره زد روی صورتش. اول جایی را ندید. دست برد سمت زمین. خاک را مالید به صورتش.

– خدایا به حق این لحظه گناهان مرا ببخش.

چفیه را از گردنش باز کرد و دور سرش بست.

... همه جا نورانی شده بود. نور چشمانش را می‌زد. بی اختیار چشمانش را بست. چشمانش را که باز کرد. بسیجی‌ها ایستاده بودند، بی هیچ حرفی. پتوی سربازی را کنار زد. این صورت را می‌شناخت.

سلام کرد. این بار او پیشی گرفته بود. اما جوابی نشنید. شاید از شرم بود، از اینکه جلوی پدرشان دراز کشیده بودند. حتی بلند نشدند. پایشان را جمع نکردند. کنار هم بودند. مثل همان وقت‌هایی که می‌رفتند پشت بام، به پشت می‌خوابیدند و آسمان را تماشا می‌کردند و برای هر ستاره اسمی می‌گذاشتند.

– خدایا شکر. دو تا بچه‌ام را که در راه اسلام شهید شدند به من برگرداندی. ... خدایا شکر در جبهه نفاق و کفر نبودند ...

خدایا شکر، آنها را از شورآباد نیاوردند. خدایا شکر، از اوین نیامدند ... خدایا تو شاهد بودی من نان حلال به آنها دادم ... هر سه تایشان در راه اسلام شهید شدند ...

- فردا آنها را می‌فرستیم.

حاج آقا دل توی دلش نبود.

- به حاج خانم چه بگویم؟

- به حاج خانم چه‌طور بگویم؟

پریشان حالی فروغ که به یادش می‌آمد. قلبش می‌فشرد. باید برمی‌گشت.

- خدایا به من توانی بده که ...

تلفن که زنگ زد. عزیز خانه بود. گوشی را برداشت. زهرا داشت نقاشی می‌کرد. گهگاه دستی می‌کشید به مداد رنگی ۲۴ رنگی که علیرضا برایش خریده بود. با دفترچه سیمی فیلی برای نقاشی. دلش نمی‌آمد از آنها استفاده کند. می‌خواست بگذارد برای کلاس پنجم.

- مادر جون! یک لحظه برای من مادری می‌کنی؟

- حاجی، این چه حرفیه که می‌زنی؟ ...

- فروغ خانه نیست؟

- نه!

- بچه‌ها را پیدا کردم!

- چه جورند؟

- خودتان می‌دانید دیگر؟ ...

- به فروغ چی بگویم؟

- تا فردا خودم می‌آیم یک طوری به او می‌گویم ...

دنیا آوار شد سر مادر جون. می‌نشست، بلند می‌شد، راه می‌رفت. جان نداشت. ایستاد نمی‌دانست چه باید می‌کرد ... چند داغ باید می‌دید. یاد پسرش افتاد ... یاد داود پرپر ... یاد رسول، چند بار گفت ؛ بس است دیگر نرو ... یاد علیرضا افتاد که باید مهندس می‌شد باید دکتر می‌شد چه هوشی ... چقدر درس خوان ...

- مادر جون ...

زهرا دست انداخت دور گردن مادر جون. مثل یک فرشته او را در بغل گرفت. نفس زهرا که به صورت مادر جون خورد آرام شد، تازه شد.

- رسول و علی مگر همین را نمی‌خواستند، خودشان انتخاب کرده بودند. مادر جون، گریه نکن. مامان می‌آید ناراحت می‌شودها ...

نشست. آرام شد. زهرا مثل یک نسیم به او جان داد. مثل نسیم بهاری ...

لیوان آب با قند که به دستش رسید، جا خورد. نگاه کرد. زهرا بود با دو چشم نم‌دار ...

فروغ چادرش را از سر برداشت و آویزان کرد به جالباسی. نگاه کرد. رنگ و روی مادرش پریده بود. لیوان آب قند هنوز در دستش بود. زهرا نگاهش را از فروغ گرفت.

- چیزی شده؟

- حاجی زنگ زده بود!

- چی گفت؟

- رسول را پیدا کردند. در بیمارستان است. اما علی گم شده ...  
 فروغ خندید.

- بچه گول می‌زنی، مادر! رسول پیدا شده، علی گم شده!  
 جفتشون شهید شدند.

- من نمی‌دانم، تو چه چیزهایی می‌دانی؟ من نمی‌دانم. به من این طوری گفت!

مادرجون گفت و رویش را برگرداند.

فروغ لبخند تلخی زد. می‌دانست. دو روز پیش، نذر کرده بود خدایا هرطوری باشند قبول دارم. خودشان، جنازه‌شان، راضی‌ام ... خدایا آنها را به من برسان.

چهل روز بود که نمی‌خواست خبری غیر از سلامتی بشنود. اما در این دو روز خودش را آماده کرده بود؛ برای همه چیز ... برای همه چیز ...

کم کم آمدند. آرام آرام پیچ پیچ می‌کردند و می‌رفتند. هیچ کس چیزی نمی‌گفت، به صدایی که فروغ بشنود. خانه هم

شلوغ شده بود و هم خلوت بود. انگار که فضا را پر کرده باشند از بی صدایی. شلوغ بود و آرام. فروغ هم چیزی نمی گفت. کسی هم چیزی نمی پرسید.

مثل همیشه رفت آشپزخانه تا صبحانه را آماده کند برای میهمانان. از پنجره کوچه را می پایید مثل همیشه، در روزهای چشم انتظاری.

ماشین ایستاد. حاجی دستش را گذاشت روی لبه درماشین. انگار نا نداشته باشد که پیاده شود. لبه‌ی در را گرفت. ناگهان؛ در بسته شد. خون شتک زد روی شیشه ماشین. لب انگشت حاج محمود پرید و افتاد روی زمین. رنگ صورت حاج محمود سفیدتر شد. بسیجی‌ها پریدند و در را باز کردند. هرکس چیزی می گفت. دست حاجی را با چفیه بستند.

حاج آقا رو به خانه پیش آمد. اما پاهایش یاری نمی داد. فروغ ایستاد. با خود گفت: ایاک نعبد و ایاک نستعین ... به آسمان نگاه کرد.

- خدایا دو دقیقه از صبر خانم زینب را به من بده، تا من با این مرد روبه‌رو شوم، خدایا ...

دعا را از دلش گذراند. هرآنچه که دوست داشت به زبان بگوید، در یک لحظه از قلبش گذشت. همه دعاهایی که برای بچه‌ها می خواند. همه ذکرهایی را که بلد بود مثل یک فیلم پرسرعت ...

بسیجی‌ها ایستاده بودند، حاجی هم ایستاده بود. کسی نمی‌آمد داخل. انگار که شرم داشته باشند. فروغ جلو رفت.

- حاجی! سلام، خسته نباشی ... بیا بالا چه خبر؟  
صدایش آرام بود.

- خجالت می‌کشم، ...

حاجی صدایش می‌لرزید. شرم در صدایش موج می‌زد ...

- تا حال هرچه کردم نتوانستم تو را خوشبخت کنم.

- اما من احساس می‌کنم الان خوشبخت‌ترین مادر روی زمینم. این افتخار را بچه‌ها به من و تو داده‌اند.

- اگر یک بار دیگر بگویی از خجالت آب می‌شوم ... من رفتم جوان‌هایت را برایت بیاورم، دو تا شهید آوردم ...

- یعنی چه، ... این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ ...

بسیجی‌ها هنوز ایستاده بودند و این پا و آن پا می‌کردند. فروغ صدا بلند کرد.

- بفرمائید داخل، صبحانه آماده است.

سفره را چیدند. مادر جون، آبجی ماهرخ، خاله، برادرزاده‌ها، ... فروغ نگاه می‌کرد. چیزی کم و کسر نباشد. حاج محمود تکیه داده بود به دیوار، عضله صورتش می‌پرید. چفیه خونی به سرش بود. خون دستش از پارچه‌ای که به دستش بسته شده بود بیرون زده بود. فروغ ترسید.

- چرا حاجی این طوری می‌شود؟  
اشاره کرد. حاج محمود بلند شد و رفت آشپزخانه.

- اینها آمده‌اند، نشسته‌اند یک ذره صبحانه بخورند تو این جوری می‌کنی؟

- به خدا دست خودم نیست. خودش می‌پرد، من نمی‌توانم کاری کنم ...

فروغ دستی به صورتش کشید. رفت طرف یخچال. آمپول ب کمپلکس و ب ۱۲ را دید همان‌ها را که دکتر داده بود به او برای ضعیفی اش. برداشت با سرنگ. اما او که دوره امدادگری ندیده بود، آمپول زدن بلد نبود.

- دیده‌ام که چه جوری می‌زنند.

به خودش گفت و بلند گفت: بسم ا ... الرحمن الرحیم.

هوای سرنگ را کشید و سوزن را فرو کرد در آمپول سرشکسته. الکل نداشت. پنبه را به ادکلن زد و کشید روی پوست حاجی. همان‌طور زد که همیشه پرستارها آمپول می‌زنند. حاجی که نشست دلش آرام گرفت. برای دفعه اول بد نبود. لیوان شربت را که به حاجی داد. حاج آقا به زور لبانش را از هم باز کرد.

- شربت شهادته.

- نه اون نصیب من و تو نمی‌شود. اصلاً تمام شد و رفت. آخرین قطره هایش نصیب بچه‌های تو شد!

بسیجی‌ها، حاج محمود را که در جمع خودشان دیدند، آرام شدند. سفره که جمع شد. پارچه‌های سیاه را آوردند تا خانه را آماده کنند. محله دوباره سوگوار شده بود.

- داود گفته بود: مادر باید آماده باشی آن قدر که اگر جنازه من و بابا را با هم گذاشتند دم در، قرص و محکم و با استقامت بایستی ... آن روز درس داد برای امروز من. آن روز ناراحت شدم. حالا باید درس پس بدهم، ... داود بین من شاگرد خوبی هستم یا نه؟ ...

بسیجی‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. در نیمه باز بود. فروغ نشسته بود کنار در اطاق. بوی خوشی به مشامش خورد. بوی عطر پیچید در اطاق. بی اختیار رو برگرداند طرف در.

- مادر بوی رسول آمد.

مادر جون با دست زد به صورتش.

- وای؛ دیوانه شده بچه‌ام ...

فروغ بلند شد. رفت سمت پله‌ها، بسیجی با پیراهن خاکی روی پله‌ها ظاهر شد.

- محمدرضا ...

بسیجی سرش را بالا گرفت. فروغ پی حرفش را گرفت.

- رسول آمد.

بسیجی سرش را پایین انداخت. فروغ نرفت.

- از کجا می‌دانید حاج خانم؟

- بوی رسول پیچید توی خانه.

- همین الان از فرودگاه، جنازه‌ها را تحویل گرفتم. نیم ساعت

نیست. آمدم بچه‌ها را خبر کنم.

- رسول آمد خانه، چرخ زد و رفت ...

فروغ گفت. خندید و برگشت پیش مادر چون نشست.

هر کس خالقی پور را می‌شناخت آمده بود. دوستان مدرسه‌ای علیرضا، همکاران رسول، هم رزمان حاج آقا، بسیجی‌های مسجد امام حسن مجتبی (ع)، ... قیامتی شده بود. حاج آقا تشکر کرد از مردم. فروغ آمد وسط خیابان. درد دل‌ها داشت.

- بچه‌ها! دوست داشتم دامادی تان را ببینم. دوست داشتم حداقل یکی تان را داماد می‌کردم ... اما الان اصلاً آرزویی ندارم. حس می‌کنم سه‌تایتان داماد شده‌اید.

- مادرها آرزویشان این است که بچه‌هایشان عاقبت به خیر شوند، خوشبخت شوند، رستگار شوند، و شما به همه آرزویی که من برایتان باید داشته باشم رسیدید. خیالم جمع شد دیگر دغدغه خاطر شما را ندارم.

- امام عزیز احساس نکنی تنهایی! مردم فکر نکنید که کار خانواده خالقی پور تمام شد. من هم نمی‌گویم سه تا شهید داده‌ام دین خود را ادا کرده‌ام. هنوز این انقلاب به گردن من حق دارد و تا آخر عمر هم بر گردن من این حق باقی است.

- به ظاهر سه شهید رفته‌اند. همسر هست، رزمندگانی که از اول ایستاده بود، امیرحسین را هم دارم، او را برای قدس شریف تربیت می‌کنم.

- امام عزیز! اگر امیرحسین هم نباشد چادرم را به کمر می‌بندم تا آخرین لحظه، تا آخرین نفس، تا آخرین قطره خونم با دشمنان اسلام می‌جنگم.

- از همه متشکرم که آمدید از بسیجی‌ها که حق فرزندی را در مورد من به جا آوردند و خوب برادرانی بودند برای رسول و برای علیرضا در نبود داود ...

فروغ نشست. دلش پر می‌زد برود صورت رسول را ببیند، علیرضا را ببوسد. سه چهار ماهی بود که آنها را ندیده بود. یادش آمد روز قبل در برابر اصرار حاجی برای دیدن بچه‌ها مخالفت کرده بود. وقتی فهمید وضع بچه‌ها چندان تعریفی ندارد ترسید.

ترسید، اما نه ترسی که از دیدن بچه‌ها باشد. فکر کرد اگر در این شلوغی و رفت و آمد با او همراه شوند؛ عزیز، آبجی ماهرخ، زن دایی، زن عمو، عمه‌ها ... شاید دیدن پاره‌های جگر او برای آنها خوشایند نباشد و سالی و سالیانی بعد چیزی بگویند.

حتی نمی‌خواست پشت سر بچه‌هایش بعد از مرگ حرفی باشد.

- نه.

حاجی معترض شد.

- به خاطر حرف مردم؟ ...

فروغ سر تکان داد. آخر او یک مادر بود.

خودش را می کشید دنبال رسول و علیرضا که پرواز می کردند. آن چنان راحت بر دست های مردم سوار بودند که فروغ غبطه خورد.

تا بازار بر دوش مردم بودند و همیشه بر دل فروغ. آخرین شهدایی بودند که تشییع می شدند در آن روزها. صدای جنگ خوابیده بود. صدای بلندگو بلند شد.

- حاج خانم خالقی پور.

پرکشید سمت صدا. جایی که آمبولانس ایستاده بود و رسول و علیرضا، تنگ هم خوابیده بودند. حاج آقا اشاره کرد برو بنشین تو.

پیرمرد، پدر شهید و حاج احمد نشسته بودند کنار شهدا. حاج سعید، همه شان را پیاده کرد به حرمت مادر. حاج محمود هم نشست کنار دست راننده. دوباره حاج سعید در را باز کرد. فروغ نگران شد.

- نکنه بگویند برو پایین؟

بسیجی کوچکی به اشاره حاج سعید رفت توی آمبولانس، خود را کوچک کرد. پسر آقای جعفری بود. دوست بچه ها.

کلاه را کشیده بود روی سرش، رنگ به صورت نداشت. حاج سعید گفت:

- این با بچه‌ها بوده، همه چیز را دیده.

فروغ گفت:

- پس تا حالا کجا بودی؟

- مجروح شده بودم. چهل روزه که بیمارستان امام رضای مشهد بستری بودم.

... -

- پیام امام که پخش شد میان رزمنده‌ها ولوله افتاد. رسول سرش را گذاشت روی شانه علی و گفت: علی جان بعد از نوشیدن زهر امام، ماندن من و تو جایز نیست ... خاک بر سر ما کند آمدیم اینجا دل امام را شاد کنیم. امام جام زهر نوشیده است ... همه گریه می‌کردند. اشک می‌ریختند.

گفتند جنگ تمام شده است. می‌خواستیم آماده برگشتن شویم که خبر دادند عراق حمله کرده است. از اسلام آباد غرب هم حاج محمود اعزام شد طرف ما. منافقین که حمله کردند حاج آقا برگشت اسلام آباد. شب عملیات من با رسول و علیرضا بودم. علی یک دوربین دید در شب، گیر آورده بود وصل کرده بود به تفنگش.

عملیات که شروع شد پیشروی ما زیادتر بود. خیلی جلو رفته بودیم که دستور دادند برگردید سر مرز. به علی گفتم برگردیم. با دوربین دید و گفت: یک شکار مانده صبر کن.

تکاور عراقی بود که خیلی از بچه‌ها را زده بود. صدای تیر که بلند شد علیرضا افتاد. عراقی هم هم‌زمان شلیک کرده بود. تیر خورد به بالای پایش تو سفید ران. فقط گفت: آخ و افتاد روی زمین. بعد از آن فقط ذکر می‌گفت و با خدا راز و نیاز می‌کرد.

زیر نور مهتاب، می‌دیدم که قلب قلب خون؛ از پایش می‌ریزد. جای بدی بود. هرچه پایش را بالاتر می‌بستم، خونریزی بند نمی‌آمد. رنگ صورتش سفید شده بود.

امدادگران هم نبودند. رسول فرمانده بود؛ داشت بچه‌ها را به عقب هدایت می‌کرد تا لب مرز. به ما که رسید دو دستی زد به سرش و داد زد: من چه جوابی به مامان بدهم؟

علیرضا خندید و گفت: خودت گفתי یکی باید برای مامان بماند. تو می‌مانی دیگر!

رسول او را کول گرفت. قد علیرضا بلندتر بود. پاهای علی کشیده می‌شد روی زمین. از پشت آنها شیار پرخونی روی زمین کشیده شده بود. دست‌هایش هم ترکش خورده بود.

علی گفت: رسول دیدی این دفعه هم شهادت نصیب ما نشد.

رسول هن هن کنان گفت: داری خونریزی می‌کنی حرف نزن.

علیرضا گفت: خدا را چه دیدی شاید دو تا مون شهید شدیم ... بعد دست خونی‌اش را مالید به صورت رسول هر دو تایشان خونی شدند. خندیدند.

رسول گفت: چه حرف‌های قشنگی می‌زنی ... اما دلم به حال مادر می‌سوزد ... هنوز دو قدم نرفته بودیم که صدای سوت

خمپاره بلند شد ... عراقی‌ها شروع کرده بودند به زدن خط. امدادگرها رسیدند علیرضا را گذاشتیم روی برانکار، چهار نفری او را بلند کردیم. همه‌مان ترکش خورده بودیم.

خمپاره درست خورد وسط ما ... افتادیم زمین. بچه‌ها را موج گرفته بود. صدای رسول را شنیدم که داشت زیارت وارث می‌خواند.

چشم باز کردم او را دیدم ... بالای سر علیرضا که رسید فریاد کشید: یا زهرا، ... علی شهید شده بود ... بالای سر من هم آمد. فکر کرد من شهید شده‌ام نتوانستم بگویم من شهید نشده‌ام. دوباره همان موضع را زدند. گرد و خاک بلند شد دیگر چیزی نفهمیدم، بیهوش شدم.

آفتاب تازه داشت طلوع می‌کرد که متوجه شدم چند نفر بالای سر من ایستاده‌اند و بچه‌ها را شناسایی می‌کنند. اسم شهدا را می‌نوشتند. دستم را تکان دادم. فهمیدند که من زنده‌ام ...

جلال این را گفت و بغضی که از اول نگه داشته بود در سینه‌اش ترکید. خود را روی جنازه انداخت و گله کرد به بچه‌ها که چرا او را با خود نبرده‌اند؟

فروغ دست کشید روی پارچه سفید. هیکل علی بود. بلند قد بود. پارچه را کنار کشید. زمزمه کرد: فدایت بشوم حسین جان با آن عظمت، با آن صبرت بالای سر علی اکبر؛ چه طور طاقت آوردی به من هم کمک کن.

لب‌هایش را گذاشت روی لب‌های علیرضا، سرد بود، یخ بود و خشک. پوست سفید بدنش قهوه‌ای شده بود. پوستش

چسبیده بود به بدن، مژه‌های چشمانش بلند بود، ریش مرتب، سر بند، از سر تا پایش را دست کشید و بوسید. مثل آن که فقط یک تیر مامور بود ...  
دلش پر کشید سوی رسول خود را رساند آن طرف.

- فدایت بشوم، رفتی علیرضا را بیاوری برای من خودت هم فدا شدی. مثل حضرت ابوالفضل ایشارگری کردی، قربون فداکاری‌ات، قربون ایشارگری‌ات ... رسول جان دشمن با توجه کرد، بدنت را کشید روی زمین، چرا این قدر ...

دست کشید روی بدن رسول. کوچک بود کمتر از یک متر ...  
بعدها فهمید نیم تنه رسول از بین رفته بود به خاطر انفجار خمپاره ...

فروغ گریه کرد. زار زد. دیگر آنها را نمی‌دید. آخرین بار بود. باید هرچه در دل داشت می‌گفت.

- مرا شفاعت کنید ... حلالم کنید ... حلالتان کردم ...  
در آمبولانس باز شد. بچه‌ها میهمان دوش مردم شدند. فروغ تنها ماند.

حضرت زینب<sup>(س)</sup> ایستاده بود روی تل و نگاه کرد به جایی که تیر و نیزه دشمن فرود می‌آمد. گرد و خاک مانع از آن بود که برادرش را پیدا کند.

فروغ ایستاده بود میان مردم. فروغ تنها بود. اما همه دوست بودند. دل‌هاشان با دل فروغ گره خورده بود. اما محرمی نداشت. احساس غربت کرد.

حضرت زینب<sup>(س)</sup> تنها مانده بود میان آن‌همه دشمن. نگران بچه‌ها بود و زن‌های داغ‌دیده. نگران آن‌ها که رفته بودند و پیکرهایشان در گرد و خاک، از چشم او پنهان مانده بود. حضرت زینب<sup>(س)</sup> مانده بود میان دشمن. فریاد زد: فرار کنید. خیمه‌ها می‌سوخت. بوی دود فضا را انباشته بود. آتش زبانه می‌کشید.

دل فروغ از هرم گرما؛ آتش گرفت. سوخت. آتش دل را چه‌طور خاموش می‌کنند؟ با کدام آب؟

- حاج خانم بیا جلو، رسول را دفن کن.

صدای حاج محمود بود. فروغ تنها بود. آشنایی ندید. اما همه آشنا بودند. می‌سوخت از درون مثل خیمه‌های اباعبدا...<sup>(ع)</sup>.

فروغ سرگرداند. عمویش را دید. اشاره کرد. عمو راه باز کرد. حایل شد تا فروغ جلو برود از میان آن همه دوست. بسیجی‌ها یک راه باریک باز کردند تا سر مزار. فروغ ایستاد بالای سر علی اکبرش.

- خدایا شاهد باش آنچه که من داشتم، آنچه ثمره عمرم بود در طبق اخلاص گذاشتم، تقدیم کردم به ...

با خاک قبر رسول تیمم کرد. بدنش کوچک شده بود در برابر عظمت بدن کوچک شده رسول. خندید به صورت رسول، به چهره همیشه خندان رسول.

- رسول جان از خدا بخواه تا خدا توفیق بدهد تا آخرین لحظه عمرم خندان باشم. خدا این خنده‌ها را از من نگیرد ... اگر من نخندم دوستانم هم ناراحت می‌شوند و دشمنان خوشحال ... بگذار این آرزو را بر دل دشمنان و منافقین بگذارم که گریه مرا ببینند. گریه‌های من برای خلوت خودم باشد.

بلند شد ایستاد. سنگ لحد، خاک نرم ...

دیگر طاقت نداشت. رو به حاج آقا گفت: علی را خودت دفن کن.

- داداش کو؟

- آنجاست.

امیرحسین می‌گفت و اشاره می‌کرد به عکس رسول و داود و علیرضا که کنار هم روی دیوار جا خوش کرده بود.

یک تابلو بالای اتاق بود. یکی این طرف. فروغ هرکجای اتاق که می‌نشست می‌توانست آنها را ببیند با همان صورت‌های سفید و نورانی.

از همان‌جا به رسول خبر داد در کنکور قبول شده در رشته زبان انگلیسی. به هر سه تایشان خبر داد.

زهره مشکل قلبی پیدا کرد. به خاطر غم و غصه برادرانش، دیگر کسی نبود به او بگوید طاووس خانم، سر به سرش بگذارد و او برایشان خط و نشان بکشد که دفعه بعد چنین و دفعه بعد چنان می‌کنم.

هر وقت در خانه تنها بود، گریه می‌کرد. اما فروغ را که می‌دید؛ صورتش را می‌شست و تمام می‌شد. فروغ صبرش را گرفته بود از خداوند. قلب زهره را عمل کردند.

حاج محمود هم قلبش گرفت. بای پس کرد. هربار که فروغ به بیمارستان می‌رفت، سید جلال مواظب امیرحسین بود.

امیرحسین داد می‌زد: داداش، داداش.

ودستش را بالا می‌گرفت تا سید او را بغل کند و ببرد مسجد یا ببرد خانه خودش. هر بار خون می‌خواستند سید جلال آماده بود. فروغ می‌دید جلال دورادور مواظب همه چیز است. داروهای بعد از عمل، خرید خانه، امیرحسین، ...  
خانه‌شان پر رفت و آمد بود. سید جلال خریده‌ها را خودش انجام می‌داد. اگر فروغ به او نمی‌گفت بهش برمی‌خورد. گله می‌کرد.

چه رازی داشت در آن دم آخر با رسول و علیرضا. کسی نمی‌دانست. شده بود راستی راستی یک پا رسول، یک پا علیرضا

...

فروغ با خودش خلوت کرد: درست نیست، زهرا بزرگ شده است. دختر جوان با پسر نامحرم، صلاح نیست. بالاخره به زبان آمد.

- جلال جان، برو دنبال زندگی‌ات، برو دنبال سرنوشت خودت، زندگی ما هم می‌گذرد ...

- من از امیر نمی‌گذرم، امیرحسین را از من نگیرید.

- حاج آقا، امیر را می‌آورد مسجد، او را ببین ... من در این محل آبرو دارم. عروس بودم آدمم اینجا در همین خانه. بچه‌هایم بزرگ شدند، شهید شدند، با آبرو و عزت زندگی کردم. طوری که یک نفر نتوانسته اندازه یک سر سوزن پشت سرم حرفی بزند. تو جوانی من هم دختر سیزده چهارده ساله دارم. درست نیست ... ترک‌ها غیرتمند هستند ... خودت می‌دانی ... سیدجلال سرش را پایین انداخت. قلبش شکست.

حاجی نماز شب را که مسجد خواند آمد خانه، سیدجلال همراهش بود.

- حاج خانم، چی شده این پسر را جواب کردی؟  
- جواب نکردم، پسر ما است.  
سیدجلال به زبان آمد.  
- نه، حاج خانم مرا جواب کرده ...  
حاج آقا میانه را گرفت.

- بگذار بیاید و برود کارش را بلد است. حرمت هم سرش می‌شود! سید است حاج خانم دلش را نشکن ...  
زهره کم‌کم بزرگ می‌شد. خواستگارها یکی یکی در می‌زدند. فروغ مسجد بود که یکی گفت: حاج خانم اگر اجازه بدهید، جلال می‌خواهد بیاید خواستگاری.  
دنیا سر فروغ آوار شد. مردم چه می‌گویند. او که می‌گفت زهره مثل خواهر من است. امیرحسین به او می‌گوید داداش ...

- جلال بی خود کرده ...  
- وا؛ حاج خانم جلال پسر خوبیه؟!  
راوی مات مانده بود؛ از این حرکت فروغ.

مادر جلال، قسم می خورد پشت سرهم.  
- به خون شهادت، جلال می گوید اگر همین الان سه تا دختر را  
بیاورند اینجا من نمی دانم کدامیک دختر حاج خانم است ...  
ندیدم قیافه اش را ... اما می بینم در بهشت زهرا همیشه با حاج  
خانم یک دختر چادری است.  
- این بچه است، هنوز نمی تواند تصمیم بگیرد من هم به جای  
او نمی توانم تصمیم بگیرم. باید خودش تصمیم بگیرد، الان زود  
است.

مادر جلال نرفته برگشت و اصرار کرد.  
شب برای حاجی تعریف کرد. حاج آقا هم خندید.  
- به زهرا بگو هیچ اجباری نیست. اگر می خواهی با او زندگی  
کنی. من بله بگویم بروند تا سه سال دیگر. دو سه روز فکر کن  
جواب بده.  
زهرا سکوت کرد. اعتراض نکرد. رو برنگرداند.  
سکوت کرد، مثل سکوت حضرت زهرا<sup>(س)</sup> هنگام  
خواستگاری حضرت علی<sup>(ع)</sup> سکوت کرد.

پیغام دادند تا دو سه سال دیگر.

مادر جلال سراسیمه برگشت.

- نه شاید تا دو سه سال دیگر یکی دیگر آمد و ... این پسره  
می‌گوید این قدر برای خواستگارهایش میوه خریدم، پدرم  
درآمده است!

فروغ خندید.

- خوب چه کنیم؟

- عقد کنیم!

- هنوز درس می‌خواند.

- بخواند. ما با درس او کار نداریم. عقد کند در خانه شما باشد  
تا خیال ما راحت باشد. جلال هم بیاید و برود عیبی نداشته  
باشد. عروسی باشد برای هر وقت که شما گفتید.

- آقا عقد کند!

...

حاج آقا عجله داشت. میهمان‌ها نشسته بودند دور تا دور اطاق.

حاج محمود گفت: با اجازه من بروم مسجد.

قرآن پخش می‌شد از مناره مسجد، حاج آقا جعفری خندید.

- من هم می‌خواهم بیایم مسجد، بنشین، آخر ما حرفی داریم.

حاج محمود دو زانو نشست.

- شما دختر خواستید ما هم دادیم، تمام شد دیگر ...

- نه، حاجی! یک صحبت‌هایی لازم است با هم داشته باشیم.

- بنشین به نماز عشا خودت را می‌رسانی.

فروغ گفت. حاجی نشست. دلش شور نماز را می‌زد.

- راستش بچه‌ها می‌خواستند ما نمونه باشیم. عرضه نداشتیم، اما تصمیم گرفتیم بدعت‌ها را از میان برداریم شاید دیگران سرمشق بگیرند. بچه‌ها از ما راضی باشند.

زهره که اصلاً مهریه نمی‌خواهد، اما بالاخره مهریه باید باشد. دختر ما که کنیز کنیز حضرت زهرا<sup>(س)</sup> نمی‌شود. اما حضرت زهرا<sup>(س)</sup> هم مهریه داشت. اما هزار سکه و هزار و سیصد سکه و چه و چه ... نمی‌خواهیم. من هر چه فکر کردم دیدم از صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و چهارده معصوم و از پنج تن بالاتر خدای یگانه است. من هم دخترم را به یک سکه مهریه به نام الله می‌دهم. یک قرآن و یک سکه، دخترم و حاج خانم هم راضی هستند.

حاج آقا جعفری سرش را آرام بلند کرد:

- حاجی یک بار دیگر بگو.

حاج محمود خندید.

- ترکی گفتم ها، فارسی نگفتم که نفهمیدی. به زبان خودمان گفتم.

حاج آقا جعفری هنوز در شوک بود.

- به خدا خودم سیصد سکه کنار گذاشتم عندالمطالبه هم می‌خواهم بدهم.

- نه! نگهش دار، دختری تربیت کردیم، تربیت صحیح که می‌خواهد زندگی کند سکه و مکه هم نمی‌خواهد، یک دانه سکه به نام الله.

- شیر بها چی؟

- ما رسم شیر بها نداریم، شیره جانم را دادم، اگر شیر خوبی بود با دنیا عوض نمی‌کنم. اگر شیر بدی داده باشم؛ شیر پاستوریزه از آن بهتر است. شیر خوب ارزش دارد که آن هم بها ندارد.

سید  
جلال  
(س)  
مهریه  
(۱۵)

وارد حسینی که شدند، نه این که بار اولشان باشد؛ اما سادگی و پاکی حسینی و صاحب حسینی همه‌شان را مسخ کرد. مات آقا شده بودند که دو سه بار دعا کرد:

- «عروسی به نام مادرم زهرا خانم، شانزده ساله است می‌رود به خانه بخت. عروس حضرت زهرا<sup>(س)</sup> می‌شود با یک سکه مهریه. خدا به این زوج خیر و برکت بدهد.»

بیرون که آمدند. سید جلال معترض گفت: چرا هیچ‌کس نگفت این خواهر سه شهید است. چرا کسی نگفت من جانبازم

...

زهرا هنوز در خلسه خطبه آقا بود که تصمیمش را اعلام کرد.

- «با این دعای آقا آن یک سکه را هم بخشیدم!»

خون گوسفند قربانی که ریخت زیر پای عروس خانواده جعفری، فروغ باور کرد که به راستی دخترش شده است عروس حضرت زهرا(س).

اما برای فروغ فرقی نداشت مثل همیشه بود. زهرا به دنبال درس. جلال به دنبال امیرحسین، خرید خانه، ... و هرچه که فروغ اراده می کرد مثل یک پسر، مثل رسول، مثل علیرضا، مثل داود ... درس هم می خواند مهندسی کشاورزی ...

فروغ تکیه داد به در، دلش هوایی می شود گاهی اوقات ... یاد نگاه رسول می افتد. آن روز که بعد از نماز جمعه نشسته بودند سر سفره. یک لحظه نگاهش خیره شد. رسول چقدر زیبا و نورانی شده بود. چشمش را می زد انگار. سرش را برگرداند. دوباره نگاه کرد رسول، خودش بود با همان لبخند همیشگی.

یادش آمد عید سال ۶۷ را، ساعت هشت صبح بود، سال تحویل نزدیک بود. اما هنوز رسول نرسیده بود. عصبانی شد. - هیچ وقت که سال نو نیست امسال هم که هست معلوم نیست کجا مانده؟ سر مزار برادرش نیامده.

دلش گرفت می خواست شکایت رسول را به داود بکند.. اما دلش نیامد. سرش را که بالا گرفت. رسول را دید. در دستش یک گلدان کوچک بود به اندازه یک لیوان و درون آن یک شاخه گل لاله.

دوستش گله کنان گفت: حاج خانم، نمی‌دانی تا کجا با رسول دنبال این یک شاخه گل رفته ایم. رسول گفت: مادرم دلش می‌خواست یک شاخه گل لاله داشت برای قبر داود. فروغ نگاهش کرد رسول سر به زیر انداخت. با خودش گفت: چه خوب شد شکایت رسول را نکردم.

رسول بعد از چند دقیقه رفت سراغ شهیدی دیگر. فروغ نمی‌دانست چه رازی بود که رسول مثل برادرش به آن شهید علاقه داشت. رازی که بعدها مادر شهید برایش تعریف کرد. رسول خواب دیده بود که جایی میان زمین و آسمان است. داود آمده فانوسی در دست دارد. دست علی را گرفت و با خود برد. رسول فریاد زد: پس من چی؟ من را با خودتان نمی‌برید؟ علیرضا دست رسول را می‌گیرد و می‌برد. رسول از مادر شهید قول گرفته بود تا زنده است این خواب را برای کسی تعریف نکند.

فروغ هر وقت یک دسته پول می‌بیند، هوایی می‌شود یاد رسول می‌افتد. وقتی حقوقش را از کشتیرانی می‌گرفت. بدون آن‌که حتی یک دانه از آن بردارد می‌داد دست فروغ و می‌گفت: متعلق به شماست. فروغ می‌گفت: بده پدرت. رسول شانه بالا می‌انداخت که ؛ من خجالت می‌کشم این را به بابا بدهم باشه دم دست شما، خرج کن ...

سید علی، پسر زهرا هم دوست دارد مثل داود، رسول و علیرضا پستی‌ها را بگذارد وسط اتاق، بازی جنگ کند، دوستش را اسیر بگیرد. یاد رسول می‌افتد در چهار سالگی‌اش؛ دوستش را اسیر گرفته بود هنوز عکسش را دارد.

هنوز هم عادت دارد آنها را دعوا کند. وقتی عصبانی می‌شود حرف‌هایش را گوش نمی‌دهند. می‌رود جلوی عکس‌ها. ناراحت بود. رو برگرداند. به در تکیه داد.

- من از چه کسی کمک بخوام؟ شما خودتان کمک کنید؟  
عصبانی بود از دست بی‌فکری آنها.

- حاج خانم چرا ناراحتی؟

ابراهیم بود. داود موقع رفتن، خانواده را سپرده بود دست او.

- رسول را گم کرده ام؟

با ناراحتی فروغ گفت.

- نه رسول پیش شماست. شما او را نمی‌بینید. آیه‌ای را که می‌گوییم بخوانید: بسم الله الرحمن الرحيم ...

فروغ چشمانش را که باز کرد دلش آرام بود. یادش آمد ابراهیم هنوز مفقودالاثراست.

هنوز هم می‌آیند و می‌روند مثل یک نسیم، بوی آنها را احساس می‌کند با عطر آنها مست می‌شود. می‌داند که هستند و حرف‌هایش را می‌شنوند و می‌فهمند.

تولد حضرت زهرا<sup>(س)</sup> سال ۱۳۷۸ بود. می‌خواستند منزل را نقاشی کنند برق خانه قطع بود. یکی از دوستان تلفن زد و گفت: فردا پنجاه نفر از خانم‌ها می‌روند خدمت مقام معظم رهبری، شما دعوت شده اید یک متنی بنویسید تا آنجا بخوانید. فروغ زیر نور شمع شروع کرد به نوشتن. احساس کرد قلم را او نمی‌برد. کسی مواظب نگارش او است. حتی رقص شعله شمع به خاطر وجود او بود. اما کدامیک بودند؟ داود، رسول یا علیرضا. نمی‌دانست. شاید هر سه تایشان!

مقاله را که خواند، رفتند پیش آقا. آقا پرسید:

- من خانه شما آمده ام؟

- پانزده سال پیش آمدید. ما نبودیم. مشهد رفته بودیم.

- به همین زودی‌ها منزلتان می‌آیم.

بعد از نماز ظهر و عصر به امامت آقا؛ دوباره آقا تأکید

کردند؛

«حتماً به منزل شما می‌آیم.»

فروغ خوشحال شد، دوباره چشم انتظار شده بود. حتی برای نماز حتماً یک نفر خانه می ماند تا اگر تلفن زنگ زد ...  
- امیر! تو نرو مسجد تا من نماز بخوانم بعداً برو ...  
آقا قول داده بود حتماً می آمد.

فروغ سجاده را پهن کرد روبه روی قبله دلش روشن بود.  
زنگ در به صدا درآمد. مکث کرد. امیرحسین رفت و برگشت.  
- با شما کار دارند.  
- بفرمائید داخل.  
- حاج خانم شما به همین راحتی می گوئید بفرمائید.  
- بله  
- چرا؟  
- چون هرکس در این خانه را می زند غریبه نیست. آشناست.  
من خیالم راحت است چون سه شهید در این خانه حاضرند.  
مرد خندید.  
- ما از صدا و سیما آمده ایم برای تهیه گزارش.  
- ما گزارش نمی خواهیم.  
- چرا؟  
- یک بار آمدید گزارش تهیه کردید پخش نکردید، ما وقتمان ارزش دارد!  
- حاج خانم! این بار با دفعات دیگر فرق دارد.  
چشمان فروغ برق زد.

- آقا می خواهند تشریف بیاورند؟  
 مرد سر تکان داد. حاج محمود آمد، به زهرا و سید جلال  
 هم خبر دادند. اما فروغ هنوز گلایه داشت.  
 - چرا زودتر به ما خبر ندادید؟  
 - الان ده روز است روزنامه‌ها می نویسند آقا می خواهند تشریف  
 ببرند منزل شهیدان خالقی پور.

آقا که وارد شد، خانه نور باران شد. داود، رسول و علیرضا  
 هم حاضر بودند. فروغ با تمام وجودش آنها را حس کرد.  
 امیرحسین، پایه پای مادر آمد به استقبال ...  
 فروغ خم شد تا پای آقا را ببوسد. آقا نگذاشت.  
 آقا با همه صحبت کردند با حاج محمود، با امیر و زهرا، با  
 فروغ. تأکید داشتند برای امیرحسین به ورزش، تقویت ایمان و  
 علم آموزی ...

فروغ اصرار کرد شام بمانند. آقا خندیدند.  
 - من که تنها نیستم این همه آدم را چه طور می خواهی شام  
 بدهی؟ بگذار بروند سرخانه و زندگی شان.  
 مردم جمع شده بودند بیرون خانه، شعار می دادند. از کجا  
 خبردار شده بودند شاید همه روزنامه می خواندند!  
 آقا همه را دید. دست پرمهرش را بر سر و روی همه کشید.  
 فروغ آرام شد. یادش آمد چهلم علیرضا و رسول را. آقای  
 انصاری آمده بود دیدار آنها. پرسید: چه می خواهید؟

- دیدار خصوصی با حضرت امام<sup>(ره)</sup>.  
اوایل بیماری حضرت امام<sup>(ره)</sup> بود. همه کس را نمی پذیرفتند.  
حاج محمود تا چشمش به امام افتاد. صبرش لبریز شد فریاد کشید: امام خمینی عزیز، جانم به فدایت!  
معرفی که شدند، امام حاج آقا را بوسید. فروغ خم شد  
دست حضرت امام<sup>(ره)</sup> را که رویش ملحفه کشیده بودند بوسید.  
امام دستش را روی سر فروغ کشید. فروغ آرام شد.

اما گهگاهی آتش می گیرد؛ مثل خیمه های امام حسین<sup>(ع)</sup> در  
عصر عاشورا. هرم گرما صورتش را می سوزاند. با تمام وجودش  
حس می کند آتش را.

صبوری را از دست می دهد. دراز می کشد زمین. آتش  
است. بلند می شود. آسمان پر دود است. انگار می خواهد  
خفیه شود.

می خواهد فریاد بزند. کلافه می شود. نمی داند چه کند. اما به  
یادش می آید چه باید بکند.

باید وضو بگیرد، دو رکعت نماز بخواند همراه با سوره دهر.  
آرام می شود. مثل حضرت زینب<sup>(س)</sup>، مثل امام حسین<sup>(ع)</sup> ...

آرام می شود. مثل همان وقت که حضرت امام دست روی  
سرش کشید.

مثل همان وقت که آقا دعا کرد.

مثل همان وقت که رسول و علیرضا آمدند و دعا کردند تا خدا به او صبر دهد.

مثل همان وقت که فهمید؛ داود با لب تشنه شهید شده است، مثل مولایش امام حسین (ع).

اگر عشق قادر بود به تنهایی، کسی را زنده نگه دارد، آنها باید زنده می ماندند. سال ها و سال ها، پانصد سال، پانصد هزار سال، پانصد میلیون سال، ... تا قیامت ... برای او زنده اند و او هنوز مادر است..

آرام که می شود، یادش می افتد که هنوز مادر است! باید از داود بپرسد؛ پایش چطور است و از علیرضا.

ببیند چرا رسول نمی خندد؟

باید از زهرا بپرسد؛ امروز دانشگاه چه خبر بود؟ آخر دانشجوی فوق لیسانس است، کلی کار دارد.

بپرسد؛ سید علی دیکته‌ی امروز را چند گرفت؟ سال دوم دبستان است.

از امیرحسین بپرسد؛ از دانشگاه چه خبر؟ او هم پژوهشگری علوم اجتماعی می خواند.

دوباره آمده اند سراغ لوازم التحریر را می گیرند خانواده های بی بضاعت. همان ها که سال ها است در این خانه را می زنند ...

باید به حاج آقا بگویند به دوستانش خبر دهد خانواده‌های  
نیازمند منتظرند.

باید بلند شود. لباس‌ها را می‌آورند باید پخش کند بین  
خانواده‌های بی‌بضاعت.

- کمک حال ندارد؟

- چرا ندارد؟ علیرضا، رسول و داود هستند. دوستانشان را هم  
می‌آورند ابراهیم، حسین یدائی و ... ؛ دوستان دیگرشان هم  
می‌آیند؛ رضا مرادی، موسوی شریفی، حمید دژکانی، شکراللهی،  
میرشجاعی، جودکی، علی قدیری و ...  
هرکدام آمدند همسرانشان را می‌آورند و فرزندانشان را ...  
فروغ تنها نیست. فروغ تنها نمی‌ماند.